

اسرار
املاک شایسته‌ای

نگارش

دکتر لطفعلی بریمانی

تهران

۱۳۲۴

اسرار

املاک شاهنشاهی

نگارش
دکتر لطفعلی بریمانی

تهران

۱۳۲۴

دیاچه

کتابی که تقدیم خوانندگان میشود نتیجه چندین سال مشاهدات و تأثرات نگارنده در مازندران و شهنسوار است. هرگاه از کنار خانه های تاریک و غمگین روستایان می گذشتم ناله های حزین دهقانان را میشنیدم و بینوایی يك مشت رعیت بیچاره را از نزدیک میدیدم.

در این نقاط یکعده مأمور املاک بنام عمران و آبادی و بنام شاه دست يك رشته عملیات شرم آور و تنگین زده، هستی رعایا را یاد نیستی داده، آخرین قطره خون آنها را همچون زالونی مکیده، بجای رحم و شفقت مشت و لگدنشان داده، اثاثیه و اموال و چارپایان آنها را بنام بهره مالکانه، خانه های روستائی و غیره بتاراج میردند. سر پرستی این اداره در دست یکعده بیرحم و بیعلاقه بکشور بنام رئیس و کار پرداز، سربلوك، گماشته و مانند آنها سپرده شد که در نقشه دوزخی ایشان جز بدکاری و وسیه روزی روستایان بدبخت و ناتوان و بیضدا ترسیم نشده بود.

هنگامیکه اجحافات تحمل ناپذیر املاکیهارا میدیدم که تنها از راه زور و شلاق و چکمه رفتار کرده، بعنوانین گوناگون اخاذی نموده و در بانک ها توده میکردند و یا در زیر بالش پنهان مینمودند بکنوع حس تنفر و انزجار بمن دست میداد. آری متاثر و غمناک میشدم بطوریکه بی اختیار يك قسم قضاوت عجیبی درباره این جهان افرینش در خویش احساس میکردم. گرچه عمر نگارنده کوتاه است ولی در این مدت بکرشته تحولات و آثاریرا در عملیات بشردیدم که نتیجه آن سر انجام جز بدبینی و دلسردی نسبت بزندگان انسان بهره ام نشد.

زیرا زور و ستمگری زبردستان برزیر دستان، و پابمال کردن حق ناتوانان در کشور ما بشدت رواج داشته و در برابر اینگونه اجحافات هیچگونه سزائی یافت نمیشود. مثلا ریشه ده ها خانواده در مازندران و شهنسوار و کرگان خشک شده، ملیونها از روستایان ستمدیده بغنیمت گرفته شده و تبدیل بکاخهای با عظمت گشت و یا در کنج هتل ها و بارها تقدیم لبهای سرخ قام عیاران شده و یا در روی میز قمار در برابر يك بلوف

حریف از دست رفت ولی تاکنون هیچگونه بازخواستی از این نابکاران بعمل نیامده و هیچ محکمه صالحه آنان را بزندان و یا بسوی دار رهبری نکرده است. تنها واکنش مردم ستمدیده يك جفت دیده اشك آلودی است که در انتظار انتقام دست غیبی بنقطه نامعلومی نگاه میکند.

براستی اگر جهان ماین است، اگر براستی ما باید بایکدیگر همچو ددان رفتار نمائیم پس بهتر است راه بهتری پیش گیریم بدین معنی که تمام آثار و نوشته های مردانی را که تاکنون نزد ما گرامی بودند در آتش افکنده و آنانی را که هنوز زنده اند بچوبه دار بسپاریم تا ناتوانان وظیفه خود را که مرك حتمی است بدانند و این محاکم، و این قوانین و این مجالس برای همیشه منحل و نابود شده و میزهای آن واژگون گردد نامعلوم شود درستی و پاکی، حق و عدالت و امثال آنها جزواژه های فریبنده و پوچی بیش نیست و باید یکباره جهان را به يك عده قلدر، قطاع الطريق و خائن و زوگو تقدیم کرد.

هنگام سلطه املاکیها مازندران يك دوزخی مبدل شده بود که مردم در آن سوخته و در میان آتش آن که بوسیله اهریمنان املاکی مردم تیزتر میشد، بخاکستر مبدل میگشتند رؤسای املاک با تمام قوا میکوشیدند شاه را فریب داده، مردم را از هستی ساقط کرده و باپست ترین وضعی سرمایه را از دستشان بربایند. اینها از گردن بند دختران روستائی گرفته تا آخرین سکه ذخیره شده چندین ساله پیر زنان، همه را بزور و تهدید چاپیده بر ثروت خود و رضا شاه میافزودند.

این زیاد رویها بجائی رسیده بود که حتی همه جنگلهای خداداد حتی سنک و وشن رودخانه ها و خاک زمین را پول مبدل میکردند. گاهی اتفاق میافتاد که خروارها کلم را در جلوی دکان بازرگانی ریخته و بزور بهای آن را مطالبه مینمودند.

نتیجه تمام این عملیات عبارت شد از فریفتن شاه، جدائی او از توده، تنفر مردم از شاه و دولت، فقر عمومی که مادر تمام بدبختی های ایران است

در این خصوص تا آنجا که مقدور بود بنگارش رفت و عملیات این عده باقضاوت عادلانه تشریح شد و لازم نمیدانم این مقدمه را بیش از این طولانی کنم.

تنها چند نکته هست که ناگزیر بندگان آن میباشم:

خوانندگان گرامی بایستی بدانند که این کتاب رستر جنبه عمومی دارد. اگر بجای نامهای حقیقی پاره ای از اشخاص نامهای استعاری برگزیده شد برای این است که نظایر

اشخاص نامبرده بیشمار است و اینها نمونه‌هایش نیستند. از این جهت لازم ندانستم فرد
قرده‌شان را نام ببرم.

دیگر آنکه کوشیدم اشخاص و موضوعات و اتفاقات مختلفه را بهم ارتباط داده
بصورت سرگذشتی در آورم تا لطف و شیرینی آن برای خوانندگان محفوظ بماند.
امیدوارم که این اثر دلپذیر باشد.

دکتر لطف‌علی بریمانی



از آقای شفیع مدنی که در طبع و مقابله این کتاب زحمات بسیار متحمل شدند
تشکر میکنم.

فهرست

صفحه	(موضوع)
۱	فصل ۱- ارباب حمید
۸	فصل ۲- پایه های ست بنیاد
۱۵	فصل ۳- اداره املاك
۲۳	فصل ۴- رئیس املاك
۲۸	فصل ۵- سربلوك بهشهر
۳۳	فصل ۶- محكمه شلاق
۳۷	فصل ۷- جلسه پنهانی
۴۵	فصل ۸- دهبان
۵۰	فصل ۹- كماشته املاك
۵۴	فصل ۱۰- تشریف فرمائی شاه
۵۹	فصل ۱۱- رضا شاه
۶۷	فصل ۱۲- كماشته رئیس املاك
۷۳	فصل ۱۳- مرد دوزخی
۷۶	فصل ۱۴- باز هم محكمه شلاق
۸۳	فصل ۱۵- پایان رنج
۹۱	فصل ۱۶- خشم مردم



فصل یکم

از باب حمید

خیابانی که امروز اهالی ساری خیابان ایستگاه مینامند و هنوز شهرداری نامی برای آن نگذارده است در وسط خود دو کوچه دارد که از هر دو سمت آن باز میشود ولی سابق که این خیابان جدیداً احداث ساخته نشده بود این دو کوچه يك کوچه بیشتر نبود منتها خیابان از وسط این دو کوچه گذشته است.

هر گاه از ایستگاه راه آهن داخل خیابان نامبرده شویم کوچه‌ای که منظور ما است در سمت چپ قرار دارد. همینکه داخل این کوچه شدیم پس از اینکه تقریباً صد قدم پیمودیم بجائی میرسیم که کوچه بطور عمودی انحنا پیدا میکند. در گوشه این انحاء دری سبز رنگ داشت که در برابر جوی آبی سر باز قرار دارد.

همینکه وارد خانه شدیم يك هشتی کوچکی در سمت راست برخورد میکنیم. در داخل این هشتی و در سمت عقب دو آخور در دیوار تعبیه شده بود که دو اسب در نزديك آن ایستاده مشغول خوردن علف بودند. در پائین و در سمت چپ دو بالان یکی بزرگ و یکی کوچک قرار داشت. در سمت چپ و در زاویه این هشتی مقداری آجر پاره و سنگ توده شده بود.

اگر خواسته باشیم از هشتی وارد صحن خانه شویم بایستی از در دیگری عبور کنیم. همینکه از این در عبور کردیم وارد حیاط کوچکی میشویم. روبرو سه اطاق دیده میشود. قسمت فوقانی اطاق سمت راست اطاق دیگری ساخته شده بود که روی هم رفته این خانه بیش از چهار اطاق نداشت.

اطاق میانی را پنجره مخصوصی بنام ارسی، از جلو پوشانیده بود، این ارسیها چون پنجره چهار گوش بزرگی بود که از میان به قطعات ریز شیشه‌ای تقسیم شده بود

بطوریکه مجموعاً اشکال هندسی بسیار زیباتر را تشکیل میداد. در بالا و پائین ارسی، عوض شیشه‌های سفید شیشه‌های برنک سبز و سرخ و زرد و آبی و بنفش و دیگر رنگها تعبیه کرده بودند بطوریکه روی هر قفه منظره جالبی با طاق میداد.

این اطاق دارای سه ارسی بود. بین ارسیها، ستون چوبی قرار داشت که دو پهلوی آنرا بشکل شیاری کنده بودند بطوریکه ارسی، در میان ستونها میلغزید و بالا و پائین میرفت.

در قسمت جنوبی اطاق دو در داشت که به نفس کش خانه باز میشد. در سمت چپ و راست اطاق هم دو در دیگر کار گذارده بودند که به دودالان باز میشد. داخل اطاق گچ کاری شده و در سمت راست و چپ دیوار چهار طاقچه و چهار رف مشاهده میشد. در روی طاقچه‌ها چراغ‌های بزرگ حباب دار و یک صندوقچه و استکان و فنجان و چند عدد بشقاب و پیاله قرار داشت. در وسط دیوار طاقچه سمت چپ آئینه‌ای کار گذارده و دور آن را با گچ گرفته بودند.

روی رفها هم چند عدد چراغ و بشقاب و سایر لوازم زندگی قرار داده بوده‌اند. کف اطاق از دو تخته قالیچه مفروش شده بود. در دو سمت دیوار رختخواب و چند عدد نازبالش قرار داشت به ترتیبیکه هنگام نشستن پشتی را حتماً تشکیل میداد ساعت ده بامداد یکی از روزهای فرح بخش پائیز بود.

خورشید از میان ارسیهای بالا زده اطاق میانرا روشن ساخته بود. کوتی یک حادثه‌ای خانواده این خانه را بخود مشغول ساخته است. زیرا تمام اعضاء این خانواده در اطاق میانی دور پیر مردیکه بنظر رئیس این خانواده می‌آمد جمع شده بودند.

پیر مرد نامه‌ای در دست داشت. دیگران با کمال آرامش پیر مرد را نگاه میکردند در این هنگام رئیس خانواده روی یکی از دو نفر روستائی که در دالان سمت راست نشسته بودند کرده گفت:

خوب محمد، گفتم این نامه را ضابط ده فرستاده است؟

روستائی اولی پاسخ داد:

— بلی ارباب ضابط امروز من و اسمعیل را خواسته و نامه را بما داده که فوری

خدمتتان بیاوریم.

ارباب گفت.

۱- چرا خود ضابط نیامده است؟

روستانی دیگر گفت:

۲- ضابط چون قدری کار داشت و مأمورین هم نرفته بودند از این جهت

نتوانسته است حضور یابد و ما را فرستاده است.

در این هنگام پیر مرد نامه را پیش آورده و سر را اندکی عقب برد و دست چپ

را روی تشک گذارده چنین خواند:

«حضور ارباب مشرف باد. دیروز سه نفر مأمور و سه نفر امنیه به ده آمده

اظهار داشتند از طرف اداره املاک آمده ایم و مأموریم محصول این ده را ضبط کنیم

تاشاه این ده را بخرد. ما گفتیم ده را هنوز شاه نخریده است که محصول هذالسنه را

ضبط نمائید. مأمورین بی آنکه اصلاً بحرفهایم گوش بدهند مرا بیاد فحش گرفته و

مرا ترسانیدند که اگر زیاد حرف بزنم پدرم را دریاورند. منکه سالهای دراز نمک

پرورده آن آقا هستم استدعا میکنم که کاری بکنید این پدرسوخته های خانه خراب

کن دست از ما بردارند این نامه را امروز صبح نوشته و بوسیله پسر اسمعیل و

پا کار محمد فرستادم.

منتظر دستور و اوامر آقا میباشم.

«ضابط»

پیر مرد پس از خواندن نامه چشم بگوشه اطلاق دوخته در اندیشه فرو رفت.

اطرافیان خاموش نشسته بودند.

در این هنگام پیر مرد زیر لب گفت:

۳- تاشاه این ده را بخرد... سپس با صدای بلند گفت: یعنی چه؟ شاه بزرگتر

و بالاتر از این تهمت است شاید این مأمورین اشتباه کرده باشند شاید این مأمورین

باز از نوکرهای سالار سردار یا اشجع الملك باشند که بخیال زور گوئی و تصاحب

مال مردم اقتادند. شاه شخص مبین پرستی است تا کتون هرگز در صدد اجحاف بر نیامده

است تمام کشور متعلق بشاه است. هر وقت امر بکنند ما جان خود را فدای او می کنیم.

سپس بالحن جدی گفت: من باور نمیکنم و حتماً این مأمورین اشتباه میکنند

و یا عوضی گرفته اند.

در این هنگام پسر شانزده ساله اش علاء الدین که روی او درپهلوی مادر و

خواهرش نشسته بود گفت:

— پدر جان تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. حالا که موقع زور گوئی سردار و سالار نیست. چطور ممکن است مامورین اشتباه کرده باشند. زیرا تا کنون کسی این حرفها را نزده است. مدتهاست من شنیده ام اداره ای بنام املاك تاسیس شده است. پیر مرد با کمال شگفتی پرسید:

— منظور از تاسیس این اداره چیست؟

— آنطوریکه است شایع است منظور خریدن املاك مردم میباشد.

پیر مرد را بهتی عجیب فرا گرفته و گفت:

— خریدن املاك مردم؟

— آری پدر جان. میگویند از وقتی که سردار بلوك نوکنده کا را بخشیده است شاه بخیال توسعه املاكش افتاده است میگویند اربابها دیگر نبایستی ملك داری کنند. خود شاه بهتر میتواند ارباب شود و ده ها را آباد کند. میگویند چون ده ها در دست یکعده ارباب یککار افتاده است روز بروز بویرانی میرود... و... پیر مرد حرفش را بریده گفت:

— منكه هیچك از این حرفهايت را نمیفهمم. ما از پرتوده نان میخوریم. اگر ده را از دست ما بگیرند چگونه باید زندگانی کرد.

— پدر جان غصه نخورید. خدا بزرگ است. در پرتو کار و کسب امیدوارم که زندگی شما را اداره کنم.

پیر مرد فرزندش را از روی حق شناسی نگاه کرده سپس گفت:

— ولی آنهايکه اصلا کاری از آنها ساخته نیست چه میکنند؟ من اربابانیرا نشان دارم که اگر ملك را از دست آنها بگیرند بهیچ کاری قادر نمیشاند. جوان گفت:

— پدر جان تصدیق بکنید که امروز نمیتوان با همان روش سابق زندگی کرد وضعیت امروز غیر از آنست که شما دیدید. درست است که یکعده املاکیرایا بزور و یا ارثاً بدست میآوردند و بدون اینکه در راه بهبود این املاك کوچکترین فعالیتی نشان بدهند در خانه میشستند و از دسترنج روستائیان ینوا استفاده میکردند. ولی حالا دیگر وضعیت اینطور نیست. شاه میگوید باید کشور ما آباد گردد و همه مردم کار کنند. هر کس کار کرد زندگی بکند و هر کس بیکار نشست و خواست مانند شاهزادگان قدیم از دسترنج دیگران زندگی کند باید زحمتش را کم کند.

جوان تجدد خواه گرچه از تاثیر کلامش در طرف آگاه نبود ولی با کمال
بیروانی آنچه در دل داشت بزبان میراند.

پیر مرد که از این پس او را ارباب حمید مینامیم در اندیشه گونا گونی غوطه ور شد.
ارباب گرچه مردی بود علاقمند بر رسوم قدیم بطوریکه نسبت برورش های
دوره گذشته احترامی بی اندازه قائل بود ولی در عین حال بگفته های حق گوش میداد.
ارباب حمید پیر مردی بود روشن فکر و باتجربه و حساس و دارای قلبی روشن و مهربان
و مخصوصا علاقه زیادی به ترقی کشور و مردم داشت ارباب حمید حدس میزد که
ممکن است روزی بجای رخوت و سستی کار و فعالیت پدید آید زیرا خود کرا را دیده
بود که یکعده بیکار و جابر از خون یکمشت رعیت استفاده کرده و حتی از پایمال
کردن و خفه ساختن آنها خودداری نمیکردند مخصوصا چند نفر از اربابانرا میشناخت
که برای خاموش کردن حرص و آرزو عده ای بیچاره در چاه میانداختند و اموال آنها را
بزور تصاحب میکردند. در این هنگام علاءالدین که پدرش را اندیشناک دید گفت:
— پدر جان درست بخاطر دارم چندین بار خودتان میگفتید دیگر ازدست
این اربابان کاری ساخته نیست. من هم فکر میکنم که جز عده معدوی بقیه اربابان
جز مثنی بیکاره و تنبل نیستند. اینها مردمانی هستند بیمار و ناتوان، از طرفی تریاکی
که جز خوردن و راحت طلبی کاری ازدست آنها ساخته نیست. پدر جان من تنها در
شما قدری فعالیت میبینم والا بقیه اربابان دارای هیچگونه ارزشی نیستند. ملاحظه
کنید در یک ده چند نفر بیکار بنام ارباب یافت میشوند این عده گاهی در یک ده از صد
هم تجاوز میکنند. من همیشه در دل آرزو میکردم که ممکن است زندگی یکمشت
رنجبر که در تمام سال مثل سگ در کشتزارها عووم میکنند و برای تهیه راحت اربابان
جان میکنند بهبود یافته و این اشخاص مخرب جامعه دیگر نفوذ خود مختاری خود را
از دست بدهند.

ارباب حمید لبخندی زده گفت.

— پسر جان تو مطابق پسند این دوره پرورش یافته ای و من از این بابت خیلی
خورسندم ولی نباید تنها با الفاظ فریب بخوری. زندگی دارای رموزی است که کم کم
باید آنرا فراگیری البته من تصدیق میکنم دیگر دوره هرج و مرج گذشته سپری شده است
و خواه و ناخواه ما جای خودمانرا بشما خواهیم سپرد. هنگامیکه رضا شاه عنان
سلطنت ایران را در دست گرفت رفته رفته ریشه یدادگری از میان برداشته شد مطمئن

باش دیگر تکرار نخواهد شد سپس بنامه نگاه کرده گفت.

ولی من ازین نامه چیزی نمیفهم زیرا با این عمل با آنچه من گمان میکردم کاملاً مغایرت دارد.

زیرا در اینجا ضابط ده نوشته است باید محصول امسال ضبط شود، من این قسمت را نمیتوانم باور کنم زیرا هرگز شاه چنین دستوری صادر نمیکند. چنانکه گفتیم ارباب حمید در دوره زندگانی پنجاه و دو ساله خود با سوانح بسیاری رو برو شده. با اشخاص بسیاریکه میل خود مختاری داشتند در نبرد افتاد. اتفاقات بسیار با خون سردی و استقامت از میان برد. مخصوصاً در سالهای پیش بچشم خود دیده بود که چگونه چند نفر با سامی گوناگون آزادی طلب و مستبد خواه عده ایرا بجان یکدیگر انداخته و از ریختن خون این بیگناهان استفاده کرده آشوب و بلوا راه انداخته و اموال مردم را چپاول میکردند.

در این هنگام مخصوصاً بخاطرش رسید که يك شب عده‌ای در پشت خانه او هجوم آورده میخواستند در را کنده و او را از آغوش زن و فرزند جدا سازند ... و بدارش آویزند.

این بود که شاه را بتمام معنی دوست داشت - از طرفی شاه پرستی را جزو عادات و رسوم خود میدانست ایرانی پاك بود ایرانی پاك چگونه ممکن است شاهیرا که کمر بخدمت کشر بست آنهم شاهیکه در نتیجه مجاهدت های خود توانست ریشه ستمگیراکنده آشوبها را خاموش ساخته و آتش نفاق را که یکمده نفع طلب دامن میزدند خفه سازد. در این هنگام رو بفرزندش کرده گفت:

— پسر جان نظیر این حادثه کنونی را هیچ بیاد ندارم. زیرا از وقتی که شاه خود را پشتیبان توده ایران نامید آزادی جان و مال و ناموس مردم تامین شد. دیگر کسی جرأت نکرد برای تعرض دیگران دست دراز کند اموال مردم را بزور بستاند شرافت مردم را لکه دار کند و یا بضرب تازیانه جیب دیگران را خالی کند و یا شبانه بخانه مردم ریخته مالش را تاراج سازد. آری این چند ساله اخیر دیگر اینگونه اجحافات دیده نشده است. این است که عمل اینگونه مأمورین خودسر مرا بشکفتی انداخته است. من گمان میکردم شاه بهمان بلوك نوکنده کا تقدیمی سردار اکتفا میکند ...

علاءالدین گفت:

— پدر جان در کیا کلا و به شهر هم الان مدتی است اهلا کی خریداری شده است

ارباب گفت :

— خوبست که خودم شخصا بروم این موضوع را تحقیق کنم .
در این هنگام در کوچه شدت بصدا درآمد .
یکباره همه یکه خوردند . زیرا نظیر اینگونه در زدنهای غیرعادی بود . ارباب
بنوکرش که دم در ایستاده بود رو کرده گفت :

— علی برو بین کیست ؟

علی فوری از پلکان پائین آمده وارد حیاط شد و از در هشتی عبور کرده و وارد
هشتی شد . برهريك از دولنگه در سوراخی بود باندازه نخود - چون در مصابق زنهادر
حجاب بودند بگردش نظیرفتند و اصلا رسم نبود مرد بازن خود مثل امروز برای گردش
و هواخوری بیرون برود . تنها وسیله سرگرمی آنها عبارت بود از اینکه پشت در بایستند و
از سوراخ كوچك بیرون را تماشا کنند .

علی همینکه پشت در رسید از سوراخ در بیرون رانگاه کرد و یکنفر بدقیافه ای
را دید که يك دفتر در دست دارد .

مراتب را فوراً به آقای خود گفت :

ارباب حمید عصا را بدست گرفته بسمت در رفته آنرا گشود مردی که جلوی در
ایستاده بود گفت :

— ارباب حمید شما هستید ؟

پیرمرد گفت چکار داشتید ؟

مأمور دفتر را گشوده نامه ای از آن بیرون آورده بارباب داده گفت :

— رسید این نامه را در برابر اسمتان امضاء نمایند .

ارباب دفتر را امضاء کرده سپس در را بست همینکه با طاق رسید و در جای خود نشست
نامه را که در بالای آن دربار شاهنشاهی نوشته شده بود بصدای بلند بدین مضمون خواند .
آقای ارباب حمید بحسب دستور جهان مطاع همایونی لازم است برای فروش
بلوك خود ساعت هفت بعد از ظهر با اسناد و مدارك لازمه بداره املاك حاضر شوید .
افشار طوس رئیس املاك .

ارباب را بهتی سخت فرا گرفت بخود گفت :

— عجب یعنی چه؟ من دارم دیوانه میشوم . در این هنگام بصدای بلند گفت :
لباسهایم را بیاورید . لباسها را پوشیده از منزل بیرون آمد .

فصل دوم

پایه های سست بنیاد

ارباب حمید هنگامیکه از خانه بیرون آمد قصدش این بود که نزدیکی از دوستان صمیمی خود رفته موقوف را برایش حکایت کند تا شاید در این خصوص اطلاعاتی بیشتر کسب نماید. بدین منظور با گامهایی تند در حالیکه عصائی بدست داشت از راه سبزه میدان بطرف خیابان پهلوی پیش رفت.

در دو طرف خیابان نامبرده در کنار جوی آب کثیفی درختان سرسبز دید کاشته بودند. این آب کثیف که در جویهای دو طرف در جریان بود آب آشامیدنی اهالی را تشکیل میداد. در ساری ساکنین محل از همین آب استفاده میکنند. در قسمت های مختلف شهر جویهایی نظیر اینها کنده شده که آب در آنها جریان میکند. در بعضی نقاط حتی جوئی حفر نشده است بلکه آب از فراز و نشیب سنگ فرشها جریان یافته حوضهای منازل را پر میکند. در بیشتر نقاط جویهای نامبرده از داخل خانه ها عبور میکند. تصور نرود سر این جویها را مسدود کرده اند. بلکه در تمام مسیر خود سر آنها باز می باشد برای همین علت اهالی تمام رختهای کثیف و ظروف کثیف و یا فرش و البسه خود را در این آبها می شویند و آب نامبرده هم حوضهای منازل دیگر را پر میکند.

حقیقتاً منظره ای کثیف تر از این آبها نیست. اهالی خود باین قسمت. چندان توجهی ندارند. گوئی که اصلاً این نوع کثافات را نمی بینند و هر کس بنوبه خود کثافتی بر این کثافات ها افزوده روانه منزل همسایه میکند و بخورد او میدهد.

در طول کوچه هایی که مسیر این آبست گاهگاهی اهالی هر نوع کثافتیکه وجود دارد میریزند و آب را بیک لجن متعفن تبدیل میکنند که در داخل آن کرمهای سرخ و بقایای برنج و استخوان و باقلا و گربه مرده و سگ مرده و کهنه های کثیف بچه بالاخره آنچه را که طبع بشر از آن تنفر دارد مشاهده میکرد.

از مطلب دور افتادیم .

ارباب حمید همینکه وارد خیابان پهلوی شد تقریباً پنجاه قدم برداشت و درست راست وارد کوچه ای شد . همینکه بیست قدم وارد کوچه گشت درست راست را کوید بلافاصله در گشوده شد و مستخدم منزل ارباب را سلام کرد .
ارباب پرسید .

— آقای آشتیانی رئیس عدلیه منزل تشریف دارند ؟

— بله بفرمائید .

ارباب حمید وارد حیاط گشته از چند پله بالا رفته وارد اطاق شد . در این اطاق پیرمردی موقر و لاغر اندام روی صندلی نشسته بود . بمحض ورود ارباب از جا برخاسته پس از تعارفات معمولی هر دو روی صندلی نشستند .
پیرمرد چهره و سری کوچک و چشمانی ریز داشت . در این هنگام رو باریاب حمید کرده گفت :

— خوب آقای ارباب چطور شد یاد ما افتادید ؟

— من همیشه مزاحم جنابعالی هستم - چند روزی است که از ده بر گشتم و خدمتان رسیدم .

— تازه چه دارید ؟

— تازه خیلی است . امسال چیزهای عجیب و غریبی میشنوم . بنظرم که باز دوره قاجاریه تجدید مطلع کرده باشد . چیزهایی میشنوم که الان چند سال است بگوשמ نخورده است .

رئیس عدلیه دستی بریش کوتاه و سفید خود برده گفت :

— معلوم است آرامش شمارا میخواهند برهم بزنند که آنقدر مضطرب هستید .

— ارباب آهی کشیده پاسخ داد :

— آرامش که اصلاً برای هیچکس در جهان وجود ندارد .

— خوب بگوئید بینم تازه چه خبر است ؟

ارباب دست در جیب کرده نامه اداره املاک را باو داد . رئیس عدلیه نامه را از پاکت بیرون آورده خواند - سپس لبخندی زده گفت :

— همین موضوع آرامشتان را برهم زده است ؟ الان چند وقت است که این

مطلب سرزبانها افتاده است که اداره املاک در مازندران شروع بخیرداری املاک مردم

نموده است .

— آقای رئیس داد گستری شما که قوانین مشروطه و آزادیخواهرا کلمه بکلمه میدانید در کدام قسمت قانون تصریح شده است که ملکی را بدون رضای صاحبش از او بگیرند؟ مثلاً من هرگز راضی نیستم ملکم را بشاه بفروشم زیرا بعد از فروش آن دیگر زندگی برای من ممکن نخواهد بود . وانگهی از کجا معلوم است که این آقایان منظورشان مفید باشد ؟

— درست است که در هیچ جای قانون تصریح نشده است املاک دیگر را بدون رضای صاحبش بخرند ولی خوب دقت . بفرمائید خریدار ملک شاه است .
ارباب سخن او را بریده گفت :

— جنابعالی هم که مجری قانون میباشید صحبت از شاه ورعیت بمیان میآورید . شاه ورعیت در برابر قانون آزادیخواهی یکسانند همانطوریکه یکفرد عادی را قانون مجبور میکند نباید يك گام برخلاف قانون بردارد شاه هم مجبور است نگهبان قوانین باشد . جنابعالی بنام قانون مجبورید از آن دفاع کنید . جنابعالی نماینده و مدافع توده میباشید اگر بخواهید این راه کج را اصلاح فرمائید دیگر از هیچ کس توقع نباید داشت آشتیانی سر را تکان داد گفت :

— معلوم است چند سال میباشد که از روش سلطنت مشروطه خودمان بیخبرید الان مدتی است که از طرف مأمورین شاه اجحافات می شود . یکسلسله یدادگریها آغاز شده است که الان در عدلیه دادخواهان گواه این مدعا میباشند .

ما هم باتمام قوا میکوشیم در برابر این اجحافات پایداری کنیم و حق مردم را بخودشان برگردانیم . ولی باید گفت نتایجیکه ما از عملیات خود گرفته ایم رضایت بخش نیست . ولی امیدواریم که بیش از پیش بر مساعی خود بیافزائیم .

— منظور تان از چه نوع اجحافات است که من هنوز مطلع نشده ام ؟

— اجحافاتیکه آغاز شده تاچندی پیش در خفیه انجام میگرفت . ولی الان

علنی شده است . مثلاً در شهر بانی اکنون عده ایرا بجرم اینکه بشاه بدمیگویند زندانی کرده اند . مأمورین دولت در خفا توطئه هایی بر ضد مردم چیده اند که هر چه ممکن است آنها را در جلوی میزهای خود معطل و سرگردان کنند . همین اداره املاک با گامهای سریعی بطرف مقصود پیش میرود . رئیس املاک مثل اینکه بااختیارات تامی باین مأموریت رهسپار شده است که خود را صاحب جان و ناموس مردم میداند . کسی نیست که با اداره

املاك برود و رئيس او را ناسرا نگويد - حقيقتا چيزهاي هيچي ميبينم - ملاحظه كيد چگونه دارند قوانيني را كه با خون دل تهیه دهم بيم در زير چكمه هاي خود ناسرود ميسازند ... اديها هنوز اول كار است .

صبر كنيد تا مشاهده نمايند با اين ترتيب چه بر سر اين ملت خواهند آورد . . .
ارباب حميد را بعضي سخت فرا گرفت با عصبانيت گفت :
- آري تا موقعي كه مدافعين حقيقي نخواهند حقوق مسلمة افراد را محفوظ دارند
اوضاع بدتر خواهد شد .

رئيس دادگستري كه مفهوم سخن ارباب را متوجه شده بود گفت :
- همانطوريكه اشاره كردم من سهم خود از حقوق توده دفاع خواهم كرداگر چه جانم را براي بارچندم بخطر ميكنم .

زيرا ميبينم اين پايه هاي ست بنيادي كه بنام شاه برپا كرده اند بزيان كشور تمام خواهد شد . اين مامورين نمي فهمند چه ميكنند . اينها بنام شاه يك سلسله اقداماتي دست ميزند كه نتيجه آنها چيست ؟ عبادت است از تنفر و انزجار ملت . بدبختي است سلطنتي كه پايه هاي آن اينگونه زيانديروپا باشد آيا متزلزل نخواهد شد ؟ چه دليلي دارد مردمی را كه بشاه خود علاقه دارند آزار دهند ؟ شاه پاسبان كشور است نه كدخدای ده .
ارباب حميد در حاليكه دست ها را با حال عصبانيت به اينطرف و آنطرف حركت ميداد گفت :

- منم با عقيدۀ جناب عالي موافقم بايد اين ماموريني را كه بدین ترتيب دامن شاه را لكه دار ميكنند از ميان برد بايد در صورت امكان عواقب اينگونه اقدامات را به شاه رسانيد والا آنچه كه نبايد ببينم خواهيم ديد .
رئيس دادگستري گفت :

- پيش از اينكه باین قسمت بياندشيد ديگران اقدام كردند . يكي از نمايندگان خواست اجتماعات شاه را در مجلس بيان كند فرار دستور رسيد او را مسموم كنند . حتى چند روز نامه را توقيف كردند كه چرا پاره اي از مطالب را انتشار دادند كه در آن اشاره از دفاع حقوق ملت شده بود .

ارباب حميد سر را بزر انداخته گفت :

- از كجا اين سخنان را ميتوان پذيرفت ؟
آشتياني سخش را نشنیده گرفت دردنباله گفتار خود گفت :

— آری اینها هنوز اول کار است. ما تا آنجائیکه ممکن است برضد این
اجحافات مبارزه کرده و دیگران را هم در این دفاع مشترك ملی ترغیب میکنیم شاید
بهم خود باین کشور که خطر حتمی آن را تهدید میکند کمک نماییم.

— در اینصورت باید با صبر و شکیانی تمام اقدام کرد باید همانطوریکه عقیده
شماست کاری کرد که این مطالب بگوش شاه برسد تصور میکنم اگر شاه از این موضوع
آگاه شود تمام مأمورین خائن را یکباره بدار بزنند.

درین هنگام در اطاق باز شد و شخصی وارد شد و سلام کرد.

رئیس دادگستری و ارباب حمید بمحض ورود دوست خود سهرابخان از جا
برخاسته پس از تعارفات معمولی برجای نشستند تازه وارد مردی بود هفتاد ساله که سری
طاس و چشمانی ریز و پستی درشت داشت. سهرابخان رو برباب حمید کرده گفت:

— تصور میکنم الان از شاه گفتگو میکردید. سپس رو بر رئیس کرده دردنباله
گفتار خود گفت: معلوم نیست که این آقای ارباب حمید چرا تا این اندازه از شاه
طرفداری میکند؟ برآستی شما خیال میکنید که تمام اجحافات این مأمورین بدون
اطلاع شاه است؟ عجب اشخاص زود باوری هستید. در کشور شاه حکم شبانی را
دارد. چگونه ممکن است از تعدیات مأمورین مطلع نباشد؟ شاه جاسوسهای بسیاری
دارد و این جاسوسها اخبار کشور را حتماً بگوش او خواهند رسانید. اگر بگوئیم شاه
از اخبار کشور بی اطلاع است او را نمیتوان شاه حقیقی نامید بلکه آلتی است که بر روی
تخت نشسته و کشور را در دست یکمشت اطرافیان خائن سپرده است که هر چه
میخواهند بر سر این ملت بینوا بیاورند این قسمت بنظر من مشکوک میرسد زیرا کشور
پر از جاسوس شاه است. آلاں بطوری جاسوسی شدت یافته که اگر شخص با خودش
حرف بزند فوری احضارش کرده میسرند حرفهای خود را تفسیر کند که مبادا بر
ضد رضا شاه کلمه ای گفته باشد. پس شاه از وضعیات و اتفاقات کشور آگاه است
و میتوان تصور کرد بلکه حتم داشت تمام عملیات را که این مأمورین مرتکب میشوند بدستور
شخص شاه میباشد. زیرا مأمورین بطوری در اجحافات خود جری و ترس میباشند که
کسی را یارای چون و چرا نیست.

ارباب حمید سیلپایش را با دست تائیده لبخندی زده گفت:

— آقای سهراب خان شما در اشتباه میباشید.

سهراب خان سخنرا بریده گفت.

— من اشتباه نمیکنم بلکه آنچه که گفتم از روی دلیل است. من سابق بکنفر بازرگان بودم. در ایران مالالتجاره خریده و در خارج کشور میفروختم. در افراد کار و فعالیت عجیب بود. هر کسی هر آنچه که میخواست آزادانه میخرید و میفروخت حالا من يك حجزه ای گرفتم و از پیکاری مگس میرانم. زیرا دولت تمام تجارت را در دست گرفته انحصار های عجیبی بسته و تمام امور بازرگانی را به نحو نامطلوبی اداره میکند. معلوم نیست که دولت کارش تجارت است یا نگهداری کشور و رتق و فتق امور؟

دولت عمل تجارت را از مردم سلب کرده و شاه املاک را از مردم بزور میگیرد. مأمورین باجان و ناموس مردم بازی میکنند معلوم نیست که این توده چه کاری باید بکند؟ و قتیکه کار را از مردم بگیرند چه باید کرد؟

ارباب حمید دستها را روی زانو گذارده نمیدانست چه پاسخ بدهد. با کسی طرف بود مخالف شاه که تمام این اجحافات را از او میدانست و دلائلیکه میآورد بنظر درست بود. ارباب يك حربه داشت و آنهم احساسات قلبی او بود. او شاه را دوست میداشت. شاه هم انصافاً در او ائیل سلطنت خود اقدامات خوبی کرده بود. فعلا هم دست با اقدامات خوبی زده است.

آبادانیهای بسیاری در کشور پدید آورد و راههای تازه درست کرد. در دل کوههاییکه حتی عقاب از عبور آنها وحشت میکرد رفت و آمد را آسان نمود. آموزشگاههایی در کشور برپا نمود که مردان آینده کشور را بوجود میآورد. بخود گفت: چگونه ممکن است شاه دو طرفی باشد؟ از يك طرف تمام مساعی خود را صرف آبادانی کشور نماید، و از طرفی خواسته باشد ملت را از هستی ساقط سازد. هرگز در اندیشه او خطور نمیکرد که شاه را مجرم قلمداد کند. ارباب حمید حربه برنده ای در دست نداشت تا دفاع نماید. پس جز سکوت چاره ای نداشت تا شاید در موقع دیگری دلائل او را رد کند.

سهراب خان دوباره گفت:

— آری آقای ارباب حمید، تصور میکنم شما را متقاعد کرده باشم، الان شاه ما را حرص عجیبی فرا گرفته است چندی است دستور داده کارخانه های پیرل او بخرند و در شاهی و بهشهر و دهنو برپا کنند. دستور دادم است املاک شهبسوار و لیلان و حتی شهر های شاهی و بابل و آمل و بهشهر و سایر شهر هارا بخرند. شما در کجا دیده و یا

شنیده اید که شاه کشورش را بخرد ؟ حقیقتاً خنده آور است ، تمام کشور متعلق بشاه است . این آقایان میگویند منظورشان آبادی شهرها و دهستانها است ، میگویند چون شاه شخص بانفوذی است بهتر میتواند شهرها را با پول خودش آباد سازد ، عجب منطق عجیبی است !! میخواهند تمام املاک را از مردم بزور بگیرند و او را گدای اجاره نشین نمایند . عجب ... عجب ...

آری آقای ارباب حمید می بینید مطلب آنطوریکه شما گمان میکنید نیست . زور گوئی و اجحاف و تخطی بمال زیردستان در کشور شاهنشاهی شایع شده است . امروز دیگر نمیتوان به چیزی اعتماد کرد و یا دل بست . مال و ناموس و زندگی همه ما در خطر است . دیگر قانون پناه ضعیف نیست بلکه حربه ایست که زورمندان برضد ناتوانان بکار میبرند و هرگاه خواسته باشند بمیل خود آنرا تفسیر میکنند .

در این هنگام سهراب خان صدا را اندکی بلندتر کرده در دنباله گفتار خود گفت : بشهادت صفحات تاریخ امروز با دیروز چندان تفاوتی نکرده است یکوقت بنام استبداد زندگی یکمشت رعیت را باز بچه خود میدانستند و امروز بنام ذات ملوکانه آشتیانی بانظری آمیخته به تحسین باین دومرد مینگریست .

ارباب حمید چیزی نمیگفت . یکرشته اندیشه هائی او را بخود مشغول داشت . حال این اندیشه ها چه بود ما از آنها آگاه نیستیم . همینقدر میدانیم که فعلاً نمیخواست به سهراب خان پاسخی بدهد و آنرا بوقت دیگری موکول کرد . چون یش از چند دقیقه ساعت هفت نمائده بود برخاست و پس از خداخافظی از دوستان خود راه اداره املاک را در پیش گرفت .

فصل سوم .

اداره املاك

اداره املاك عبارت از ساختمان دو طبقه ای بود که در سبزه میدان قرار داشت در سمت راست آن اداره دارائی و در سمت چپ نرده های چوبی باغ ملی وجود داشت. همینکه ارباب حمید وارد سبزه میدان شد دید در جلوی ساختمان اداره املاك جمعیت بسیاری ایستاده اند.

در جلوی اداره دو نفر پاسبان ایستاده بودند از در اداره گذشته از پلکان بالا آمده وارد راهرو شد. در راهرو هم عده ای که بعضی ها بنظرش آشنا میآمدند ایستاده بودند.

پس از سلام و تعارف اطاق افشارطوس را از آنها پرسید. اطاق رئیس انتهای راهرو قرار داشت. از طول راهرو عبور کرده به اطاقیکه در انتهای آن بود رسید. در این اطاق باز بود. داخل اطاق را چراغی کم نور که به سقف آن آویزان بود روشن میکرد. ارباب حمید داخل آن شد.

این اطاق محوطه چهارگوشی بود که کف آنرا باخته های کج و معوجی پوشانیده بودند. سقف اطاق هم باخته هاییکه روی درز های آن تیغه های چوبی میخکوب کرده بودند پوشیده میشد.

در يك گوشه اطاق میز تحریری قرار داشت. روی میز چند دفتر. يك كازیه و يك دوات شیشه و قلم و خشك كن و چند صفحه كاغذ مارك دار بود.

رئیس اداره در پشت میز روی صندلی نشسته بود.

در کنار رئیس در قسمت چپ نیمکتی قرار داشت که یک نفر باریش مشکی و عمامه سفید روی آن نشسته بود نزدیک در نیمکت دیگری وجود داشت که دو نفر از ملاکین نشسته بودند و چند ورق کاغذ لوله شده در دست داشتند در پهلوی در يك نفر باقیافه عبوس و شلاق بدست ایستاده بود.

ارباب حمید پس از تعارفات معمولی روی نیمکت نشست. در این هنگام رئیس روی یکی از ملاکین کرده گفت:

— آقای حیدر قلی شما هستید؟

یکی از دو نفر ملاک پاسخ داد.

— بله بنده هستم.

رئیس املاک با کمال بی اعتنائی در حالی که با نامه‌ها بازی میکرد گفت:

— میل ذات ملوکانه بر اینست که ملک سرکار در جزو املاک و خالصه‌های

شاهنشاه باشد. از این جهت دستور صادر فرمودند این ملک برضایت سرکار خریداری

شود صاحب محضر در اینجا حاضر است سرکار هم قباله را حاضر دارید ما هم این

معامله را در همین اداره و محضر تمام میکنیم.

حیدر قلی را بهتی عجیب فرا گرفت هرگز گمان نمیکرد ملکش را اینطور بخرند

در این هنگام رو بر رئیس کرده گفت:

— البته بنده یکی از رعایای کوچک اعلیحضرت همایونی میباشم اگر جان هم

از این چاکر خواسته باشد کوتاهی نمیشود تاچه رسد باین ملک ناقابل لابد جناب سروان

اطلاع دارند که این ده یکی از بهترین و پر حاصل ترین بلوک مازندران است در سال

تقریباً چند هزار خروار محصول دارد. بیش از هزار خانراذ. در آنجا سکونت دارند

مراعات و زمین‌های حاصل خیز دارد. اطراف آنرا جنگلی سبز احاطه کرده است. در

سال چندین صد جریب پنبه و شالی و گندم در آن کشت میشود.

البته جناب رئیس دقت فرمودند این بلوک چه اندازه آباد و پر فایده است ولی

میخواستم بدانم که در چه حدودی دستور خریداری آن صادر شده است رئیس لبخندی

زده سر را بلند کرده پس از اینکه چشمها را چندین بار باز و بست گفت:

اینکه ده شما بلوکی آباد و حاصل خیز است البته ذات ملوکانه از این بابت خرسند

میشود زیرا نظری جز عمران و آبادی آن در میان نیست اما راجع بیهای آن اهمیتی

ندهد شما را راضی خواهیم کرد.

در این موقع رو بر رئیس محضر کرد گفت قباله را حاضر کنید.

قباله هم قبلاً تهیه شده بود قاضی هم قباله را بدین ترتیب خواند.

اینجا بن رئیس املاک مازندران بنمایندگی از طرف بندگان اعلیحضرت همایونی

بلوک فلان که محصول سالیانه آن فلان خروار میباشد از مالک آن حیدر قلی بمبلغ

۱۵۰۰ تومان خریداری میکند این معامله کاملاً بروفق رضای مالک بوده و با طیب خاطر ملک نامبرده را تقدیم حضور اعلیحضرت همایونی مینماید.
رئیس املاک مازندران - افشارطوس
بتاریخ

سپس قاضی افزود تمام هزینه محضر بعهده مالک است.
حیدرقلی رنگش از خشم سفید شده خیره خیره رئیس وقاضی را نگاه کرده بلند شد مشت هارا گره کرده گفت.
-- آقای رئیس املاک من هرگز چنین رضایتی نداده‌ام که ملک را بفروشم آنهم باین قیمت.

رئیس لبخندی از روی تمسخر زده گفت:

باعلیحضرت همایونی بی احترامی!

حیدرقلی در حالیکه دستش را در هوا حرکت میداد گفت.

-- خیر هرگز قصد بی احترامی بشاه نیست من میگویم این بلوک در حدود بیست هزار تومان ارزش دارد و نمیتوانم آنرا به ۱۵۰۰ تومان بفروشم. من هرگز رضایت نمیدهم وراضی نیستم این ملک را باین مبلغ بفروشم. این ملک الان چندین سال است بوسیله خودم آباد شده و برای بهبودی حال رعایا و برای حاصل خیز شدن زمینهای آن رفج فراوانی کشیدم حال برای من مقدور نیست زمین را که همچون خانه خود دوست دارم باین مبلغ ناچیز بفروشم.

افشارطوس در تمام مدت تصدی خویش کمتر باین گونه مالکین بی پروا برخورد کرده بود تا کنون همه آنها را یکی پس از دیگری بمحضتر اداره املاک میآورد و با اندکی خشونت و انداختن ترس در دل طرف او را وادار میکرد قباله ملکش را تقدیم ذات ملوکانه نماید. بقدری مالکین را وحشت زده کرده بود که دیگر کسی را برای چو نو چرا نبود. کسی جرأت نمیکرد حتی کلمه «نه» از دهانش خارج نماید. زیرا سرنوشت اشخاصیکه در نفروختن املاک خود پافشاری میکردند بسیار شوم بود. از اینجهت هنگامیکه حیدرقلی با کمال بی پروائی از حق خود دفاع میکرد او خود را در وضعیت سختی مشاهده نمود ولی فوری حالت اولیه و خونسردی خود را بدست آورد و با حربه‌ایکه بوسیله آن غالباً طرف را از پا میانداخت شروع به جنگ کرده و گفت.

-- آقای حیدرقلی معلوم میشود هنوز نمیدانید بازی کردن بشاه خیلی گران

تمام میشود، شما نصیحت میکنم با طیب خاطر دل از ملك خود برکنید. سرفروشت
املاك ما زندران قبالا معلوم شده است. چشمان حیدرقلی از حدقه خارج شده از روی
خشم فریاد زد.

— ممکن نیست من هرگز راضی نیستم ملكم را بفروشم. آقا مگر دوره
مشروطه و آزادیخواهی نیست؟ قوانین مشروطه بما امر میکند که نباید مال کسیرا
بدون رضای او گرفت. من بداد گسترى شکایت میکنم و در آنجا حق خود را میخواهم.
افشار طوس خنده بلندی کرده گفت.

— آقای حیدرقلی دوباره شما نصیحت میکنم.

حیدرقلی مشت ها را گره کرده فریاد زد:

— نصیحت شما را قبول نمیکنم.

در این هنگام رئیس املاك اشاره بمأمور دم درب کرد. مأمور فوری بیرون
رفت و با دو نفر پاسبان وارد اطاق شده حیدرقلی را بزندان شهربانی بردند و بدین ترتیب
این ده جزو املاك شاهنشاهی شد.

در این موقع افشار طوس روبه نفر دوم کرده گفت.

— حسین میرزا سرکار هستید؟

نامبرده شخص سالخورده ای بود باریش توپی، شاپوئی کج و موج که معلوم بود
چند روزی است بسر کرده بر سر داشت. لباس درازش را هنوز کوتاه نکرده بود.
رو بهمرفته هیکل این شخص خیلی خنده آور بود شاپوئی کج و معوج، سرتیغ کرده،
ریش توپی، قدك، شلوار گشاد، اینها تمام هیکل او را تشکیل میداد.

افشار طوس همان کلمات را که به حیدرقلی گفته بود تکرار کرد

حسین میرزا که قیافه آدم ترسوئی را داشت تعظیمی کرده و بدین ترتیب رضایت خود
را اعلام نمود و بالحنی غمناك گفت.

— امر امر مبارك است. ملك ناقابل را همینطور تقدیم ذات بلوگانه مینمایم

با اینکه این ملك تنها راه معاش و زندگی مرا تشکیل میداد باوجود این آنرا تقدیم کردم
رئیس املاك هم اشاره به قاضی کرده و قاضی هم قباله حاضر شده را برای امضاء

پیش حسین میرزا آورد حسین میرزا هم زیر آنرا امضا کرد سپس مبلغ ۱۵۰ تومان

اسکناس لای پاکت گذاردند. بهای ملك ۲۰۰ تومان تهیه شد که ۵۰ تومان آن خرج

محضر و سایر مخارج شده بود. حسین میرزا قباله اصلی ملك را تقدیم کرده و باحالت

رقت باری از اطاق رئیس خارج شده در حالیکه مأمور دم درب ۱۰ تومان حق الزحمه از او گرفته بود.

رئیس در این هنگام بدون اینکه سر را از روی میز بردارد گفت:
ارباب حمید.

ارباب حمید با کمال خونسردی گفت:

بنده هستم چه فرمایشی دارید؟

رئیس املاک سر را بلند کرده این پیرمرد خوش سیما را که با کمال خون سردی نشسته بود چند بار در حالیکه چشمها را میبست و باز میکرد و رانداز نموده گفت:

— سرکار ارباب قریه... میاشید؟

— آری.

— البته اطلاع دارید برای چه شما را اینجا خواستیم؟

— اطلاعاتم خیلی کم است.

— و میدانستند که برای فروش املاک خود به ذات ملو کانه اینجا آمدید؟

— من هرگز چنین خیالی را نداشتم.

افشار طوس بدون اینکه به پاسخهای منفی طرف اهمیت بدهد در دنباله گفتار خود گفت:

— پس در اینصورت قبالة ملك خودتان را آوردید.

— خیر من حاضر نبودم آنرا بفروشم.

رئیس با کمال خیرگی او را نگاه کرده مثل اینکه تازه متوجه حرفهای او شده است گفت:

— این قسمت دیگر است. شما حاضر نبودید... سپس صدا را اندکی بلند

تر کرده گفت:

مگر نمیدانید ذات ملو کانه از این عمل شما مکدر خواهد شد؟

— ذات ملو کانه هرگز از این قسمت مکدر نخواهد شد. زیرا چنین ذات ملو کانه ای

هرگز رضا نمیدهد زندگی ملت از هم پاشیده شود ذات ملو کانه باید از آن نهائی مکدر شود که کشور را میخوانند خراب کنند...

رئیس املاک پیش خود گفت.

یعنی چه باز هم مقاومت. سپس با صدای بلند گفت:

— شما گمان میکنید میتوانید با اعلیحضرت مخالفت کنید؟ عجب خیال بیجائی
در این موقع صدرا را بلندتر کرده گفت: معلوم میشود هنوز مزه زندان و یانبعید را انچشیده اید
سپس با رآمی گفت:

آقای ارباب حمید چون شما مرد محترمی هستید نمیخواهیم طوری دیگری با
شما معامله کرده باشیم ولی سعی کنید که از جاده منحرف نشوید. در هر حال آنهم
دست شما است.

ارباب حمید با عصبانیت پاسخ داد:

— اینطور هم که شما تصور میکنید نیست هنوز کشور صاحبی دارد. قوانینی
دارد. من این موضوع را روی میز محیکمه اعلام خواهم کرد که تمام جهانیان بشنوند
که یکنفر شاه مشروطه نمیتواند برخلاف قانون گامی بردارد.
رئیس املاک حرفش را بریده گفت:

— آقای ارباب حمید خیلی تند میروید و خیلی هم از مرحله دور هستید ابتدا
شما را مرد مطلعی تصور میکردم ولی حالا میبینم که تصور من بیجا است آقا کدام
محکمه، کدام میز...

بدانید و آگاه باشید در پشت این میز کوچکیکه من نشسته‌ام قانون، عدلیه
شهربانی، محضر و سایر چیزهاییکه شماها دلتان را بآن خوش کرده اید پوچ و بی معنی
میشوند. تمام رتق و فتق امور در دست ماست آقا چه کسی قادر است که در برابر این
میز قد علم کند. و یا عملیات ما را بمحکمه و یا جای دیگر اعلام دارد.

آقای ارباب حمید در پشت سر من اقتداری بی پایان قرار گرفته است این اقتدار
دشنه تیز دارد و بقلب مخالفین فرو میرود امروز تمام آنانیکه سر بمخالفت برافراشتند
رهسپار زندان قصر شده و در آنجا با ذلت و بیچارگی جان سپرده‌اند. آقای ارباب حمید
چه راضی باشید چه نباشید ملك شما متعلق بشاه است قبلا تمام سرنوشت این املاک
تعیین شده است خیال نکنید برای شما و رضایت شما اهمیتی قائل میباشیم. خیر شما
بدانید که این کارها فقط برای فورمالیته و تظاهر است. احتیاجی بوجود شما و امثال
شما نیست. ما بشخصه تمام کارها را انجام میدهیم بیخود بخود زحمت ندهید و بشما
تصمیمات میگیریم که بامن بازی نکنید...

ارباب از شکفتی دهانش بازماند و این‌های نشنیدنی را شنید نمیدانست آنچه
میشنود خواب است یا حقیقت چیزی نگفت. یا بهتر بگوئیم چه میتواندست بگوید.

مضطرب و متاثر شد - قلبش شدت میتپید. نمیدانست باین مردیکه خود را صاحب جان و مال بنکمشت مردم میداند چه بگوید. تمام امید و آرزوهای خود را نقش بر آب میدید. بشاه و کشور بدین میشد عملیات این چند ساله شاه را در نظر میگرفت همه را بجا و انصافا مفید بحال کشور میدید ولی این عمل را چه نام بگذارد؟ یعنی چه؟ بچه علت کنارهای شاه دوجنبه دارد؟ از یکطرف اقدامات شاه نشان میدهد که مردی است فوق العاده مبین پرست که جز خیر و صلاح مردم چیزی نمیخواهد از یکطرف این عملیات نشان میدهد که شاه از اقتدار خود سوء استفاده میکند دسترچاپول بمال رعیت دراز نموده تمام قوانین کشور را بازیچه خود ساخته است - معلوم است این کار عاقبت وخیمی دربردارد. نتیجه این عملیات تولید حس نفرت و کینه در دل مردم است. در این هنگام سر را بلند کرده به رئیس گفت.

— آیا میدانید با این سخنان بی معنی چه میوه های تلخی بار خواهید آورد؟

افشار طوس لبخندی زده پاسخ داد:

— آنهائیکه مرا مامور این کار کردند این قسمت ها را در نظر گرفته اند...

رئیس املاک فوری حرفش را بریده گفت.

در هر حال بشما مهلت میدهم که فوری قباله را حاضر کنید و به طیب خاطر برای ما بیاورید و الا ما مجبور خواهیم شد طور دیگر باشما رفتار نمایم. ارباب حمید در حالیکه بکرشته اندیشه های تلخ او را بخود مشغول ساخته بود از اداره املاک بیرون آمد.

فصل چهارم

رئیس املاك

ما یکبار دیگر با خوانندگان خود باده اداره افشار طوس رفته وارد اطاق رئیس میشویم.

در اطاق یش از سه نفر دیده نمیشوند. رئیس املاك با چهره‌ای گرفته پشت میز نشسته چیزی مینوشت. در نزدیک او رئیس محضر نشسته در دفتر چیزی یادداشت میکرد. گماشته رئیس هم در آستانه درب ایستاده گاهی بر رئیس و گاهی بقاضی و گاهی هم به بیرون نگاه مینمود.

قاضی همینکه آنچه میخواست در دفتر ثبت کرد رو بر رئیس نموده گفت:
— دفتر ما نامرتب شده است حیدرقلی قباله را تحویل نداده است که آنرا ثبت کنیم آلاں چند نفرند که قباله ملك خود را تحویل نداده‌اند. نمیدانیم آنها را چه طور در دفتر یادداشت کنیم از طرف دیگر من میرسم تصاحب ملك بدون قباله يك محظوراتی برخورد نماید.

رئیس اندکی مکث کرده سپس با صدای خشن گفت:
— چه اهمیت دارد؟ حال خود این آقایان حاضر نیستند با ما معامله کنند و بهاء ملك خود را بردارند ما هم طور دیگری با آنها معامله میکنیم. ما هم ملك آنها را بدون قباله ضبط میکنیم شما هم یکطوری آنها را در دفتر یادداشت کنید.
— ولی تصاحب ملك بدون تشریفات قانونی صورت خوبی ندارد.
رئیس باخشی تمام قاضی را ورنه انداز کرده گفت:

— تشریفات قانونی باید درست شود. آقای قاضی ما در پشت عملیات خود حربه‌ای تیز یعنی اقتداری بی‌پایان داریم پس ترتیب دادن تشریفات قانونی و اهمه‌ای ندارد. از دربار شاهنشاهی بما دستور ساده‌ای میرسد باید آنرا بلافاصله انجام دهیم

باید موانع را با ابتکار خود و بانیروی قهریه که در اختیار داریم از پیش برداریم تا املاک را در قباله شاه در آوریم اگر در ضمن تشریفاتی لازم است آنرا بمیل خود قوانین را تفسیر ننمائیم.

قاضی محضر هم که عمری را در فریب و اغفال مردم بسر آورده بود و حالا هم اتکائی چنان قوی برای خود میدید لبخندی زده و دستی بریش خود برده گفت :
-- جناب رئیس امر امر مبارك است حالا که اینطور دستور میفرمائید همان طور بموقع اجرا گذارده خواهد شد. این ملت فوق العاده مطیع است شاه خود را دوست دارد و میتواند هر عملی را باسم شاه تمام کرد.

-- آنقدرها که تو عقیده داری مردم اینجا مطیع نیستند - مردم مازندران در عین اطاعت لج باز و احساساتی هستند - باید از احساسات این توده پرهیز داشت. زیرا برانگیختن احساسات آنها ممکن است نقشه ما را برهم بزنند - ما با همان روش خود یعنی بقوه جبریه و باسم شاه پیش میرویم و امیدواریم در انجام عملیات خود موفق گردیم. قاضی سر باسماں برده گفت.

-- انشاء الله خداوند ذات شاهانه را که جز خیر و صلاح عامه چیزی نمیخواهد در اینگونه امورات موافقت بدارد. برآستی که شاه برای بهبودی حال رعیت چه اقدامات مفیدی میکند راستی جناب رئیس گرفتن املاک از دست یکمده اربابان نادرست و نیهال چه قدم اساسی در راه بهبودی حال رعایا است. باید این اشخاص بیکاره را که جز مکیدن خون رعیت کار دیگری ندارند از میان برد - رعیت باید اندکی خاطرش آسوده و زندگیش راحت و جا و مکانش عالی باشد.
ذات همایونی هم باین قسمت متوجه شدند که اربابان مفت خور را از سر راه بردارند و خود بشخصه کار کنند.

رئیس املاک لبخندی از روی رضایت درونی زده بالحن آرامی گفت :

-- آری قاضی منظور شاه همین است که توفهمیدی - از دربار پشت سرهم دستورات اکید میرسد که مخصوصا رعایا را بفعالیت واداریم - زمین هائیکه تاکنون نسخ بندی نشده و بایر مانده است بکمل رعایا یا شخم بزنیم - از اداره کشاورزی تراکتور و سایر ماشینهای کشاورزی عاریه بگیریم که برای ما کار کنند - تو تون و زرد چوبه و کنف و چای کاری را رواج بدهیم.

اخیرا دستوری رسیده که برای رعایا خانه های يك طبقه درست کنیم که در آنجا

وسائل استراحت آنها از هر حیث فراهم باشد.

در شهرها قصور و مهمانخانه‌هایی زیبا و باشکوه برپا کنیم. جاده‌های دهات خریداری شده را آسفالت کنیم - در دو طرف جاده درخت بکاریم - خلاصه شهرهای مازندران را اروپائی و بتمام معنی زیبا بسازیم تا کشور رو بآبادی رود این است اساس و پایه‌ای که میبایستی آنرا بنیاد کنیم.

— چه نقشه عالی و باشکوهی لابد اینگونه آبادیها در همه ایران آغاز شده است؟

— آنجائیکه متعلق به اعلیحضرت همایونی است دستور آبادی صادر شده است مخصوصا تمام وزارتخانه‌ها مجبورند در اینگونه عملیات با تمام بودجه‌ای که دارند تشریک مساعی نمایند - آبادی این نقاط نمونه‌ای از آبادی کشور است.

— چه نقشه عالی و باشکوهی آنهم باشخصی مثل جنابعالی که مجری این دستور

باشید. راستی باید مازندرانها از وجود چنین شاهنشاه و چنین رئیس املاکی برخوردار بیالند که زمینها و ساختمانهای خراب و بدمنظره آنها تبدیل به زمین‌های حاصلخیز و باشکوه میگردد. راستی در شهر هاهم منازل را خراب و از نو بنیاد میکنید؟

— البته در شهرهای خرید شده. دستور رسیده است در این گونه شهرها خود اهالی باجدیت هرچه تمامتر منازل جدید و زیبایی بر طبق نقشه ما بسازند اعلیحضرت همایونی از ساختمانهای زیبا خوششان میاید.

در این هنگام گماشته بر رئیس گفت:

— سربلر کها برای اصغای اوامر جنابعالی حاضرند.

رئیس گفت.

— بگو داخل شوند. سپس روبرقاضی کرده گفت: مرخصی

پس از خروج قاضی چهار نفر باقیافه‌های مختلف یکی یکی از آستانه درب داخل اطاق شده در کنار دیوار دستها را بعلامت احترام روی سینه گذارده ایستادند. نفر اولی مردی بود چهل ساله با صورتی گود رفته و آبله گون چشمهایش خون آلود که از افراط در استعمال مشروبات حکایت میکرد. شلاق‌های ضخیم بکمربسته بود لبه دولنگه شلوار را در ساقه جوراب داخل کرده روی آنرا با کش بسته بود. یقه پیراهنش باز و شاپوئی لب برگشته و کیف بر سر داشت. این شخص سربلورک بخش شاهی بود. نفر دوم مرد کوتاه قد تنومندی بود باقیافه مدهش که روی ساق دو پا میچپیچ

بسته تر گه‌ای از چوب‌انار در دست داشت.
این شخص هر لحظه سبیل ضخیم خود را با دست می‌تابد مثل اینکه از عملیات روزانه خود راضی و برای اجرای عملیات آینده مشغول ریختن نقشه است. این شخص سربلوك بخش بابل بود.

نفر سوم مردی بود با اندام متوسط که موی سرش در راه افراط کاری و بولهرسی سپید گشته و چهره‌اش چین برداشته بود کراواتی کوتاه و چروك خورده بگردن آویزان کرده بود در حالیکه نصف گره آن زیر یقه کثیف پیراهنش پنهان شده و انتهای کراوات بطور مورب روی یقه کت او آویزان شده بود. لباسی پشمی بنام چوخابرتن داشت. این شخص سربلوك بابل بود.

نفر چهارم مردی بود لاغر اندام بسن سی سال - سری كوچك و صورتی زرد و قیافه زنده داشت يك چيق و يك كيسه توتون در جیب چپش نمایان بود. چشمانش ینور و در سر او مقداری مو بطور مورب روئیده بود. این شخص سربلوك نکا بود. رویهمرفته قیافه‌های این اشخاص مدحش و چشمان مخمور آنها از باده گساری و مستی فوق‌العاده و قساوت قلب حکایت میکرد. هیچگونه آثاری از مهر و محبت و کمترین خطی از احساسات قلبی در چهره آنها دیده نمیشد. قیافه آنها از ییرحمی، شقاوت سندلی، سبعیت، مستی و شهوت حکایت میکرد.

اینها نماینده رئیس املاك در هر يك از بخشها بودند که بنوبه خود بامر رئیس در اینجا حاضر و گزارش عملیات خود را داده دستورات جدیدی کسب و بموقع اجرا می‌گذاشتند.

این مجسمه‌های شقاوت در گوشه اطاق صف کشیده منتظر شنیدن دستورات رئیس شدند.

رئیس سیگاری از قوطی در آورده و آتش زده سپس يگا يك آنها را ورائنداز کرده با صدای خشك و خشنی گفت:

— امروز نوبه چه بخش هائی است؟

مرد آبله گون نفر اول پاسخ داد:

— امروز نوبه حاضر شدن سربلوك های بخش شاهی و بابل و بابل سرونکا میباشد.

— وضعیت از چه قرار است؟

— وضعیت املاك این بخشها فوق‌العاده رضایت بخش میباشد. توتون کاری بطرز

جالبی رواج پیدا کرده و محصول امپال فوق العاده خوب می باشد - در این بخش ها روی هم رفته بیش از بیست جریب زمین های بایر آباد شده و بکملک زنان و مردان و دختران روستائی مشغول کار میباشیم - دهقانان از وضعیت خود بسیار راضی و بحقوق خود قانع هستند. در این هنگام دست بجیب کرده پا کتی بیرون آورده تقدیم رئیس کرد. رئیس آنرا گشود همینکه اسکناس در آن دید سر آنرا بسته در جیب گذارد. لبخندی بر لبانش نقش بست - صدایش از خشونت افتاد طبع خشن او ملایم شد. آری رشوه یا این تریاق تمام خشونت ها و سخت گیریها اثر خود را بخشید.

رشوه خواری یکی از بلایای عجیبی است که در میان فرد فرد ملت ایران رواج پیدا کرده است و بنام های گوناگون حق الزحمه و غیره متداول گشته است احتیاجات روز افزون افراد، میل بخوشی و راحت طلبی، حس جاه طلبی، عدم قناعت، عدم اعتماد از زندگی حال و ترس از زندگی کنونی و فردا، تمام اینها دست بهم داده رشوه خواری را در میان ملت ایران رواج داده اند. حقیقتا بلای خانمانسوزی است زیرا چون آتش تمام هستی را میسوزاند، و یا چون گرد بادی است که آنچه در مسیر خود ببیند به هوا و اطراف پراکنده میگرداند و یا همچون زالونی است که خون میمکد و سر انجام از صاحب خود جدا میشود.

رشوه خواری یکنوع دزدی شخصی و یکنوع خیانت با اجتماع و قوانین کشور است آنجائیکه قانون اجرا میشود رشوه وجود ندارد رشوه در صورتی رواج دارد که قانون را بمنظور استفاده های شخصی تفسیر و تعبیر میکنند. از کودک دبستانی تا پیر مرد لب گور باین عمل رشوه خو گرفته و رد زبانشان می باشد. امروز باین حربه بهر کاری دست میزنند کارهای غیر ممکن را ممکن میسازند جنایاتی عجیب مرتکب میشوند دزدیها، تقلب ها، آدم کشیها، کلاه برداریها، و خلاصه تمام عملیات برخلاف قوانین و اخلاق در نتیجه رشوه اصلاح و آثار شوم خود را از دست میدهد.

آری کشوری که شالوده آن این عمل نك آور باشد یقینا اجتماع آن به پست ترین مرحله بشریت خواهد رسید و هرگز روی ترقی و تعالی را نخواهد دید زیرا در جائیکه قوانین اثر خود را از دست بدهد ترس و انضباط از میان میرود عبارت دیگر ملتی ترس در برابر عملیات برخلاف وجدان و اجتماع بار میآید که خود سرانه دست بهر کاری میزند و دیگران را فدای منافع شخصی خود خواهد ساخت.

در هر ملتی که رشوه خواری وجود داشته باشد برای اصلاح جامعه نقطه اتکانی

وجود نخواهد داشت زیرا نقطه انگاء جامع را انضباط تشکیل میدهد و میدانیم که رشوه انضباط را از میان میبرد...

این سر بلوکها این پولها را از کجا آورده اند؟ از یکمشت رعیت بدبخت، از یکمشت دهقان زحمت کش، از یکمده رنجبری که بنیان زندگانی بقیه ملت ما را تشکیل میدهند. از یکمشت مردمیکه سخت ترین و مهمترین کارها بر دوش آنها نهاده شده است.

افشار طوس زانوها را رویهم انداخته چشمها را رویهم گذارده با صدای ملایمی گفت: — تا کنون از عملیات شما من راضی هستم. همان رویه ای را که پیش گرفته اید موافق طبع من است. سخت گیری و تند خوئی باید اساس کارهای شما را تشکیل بدهد مبدا باین اهالی و باین رعایا چهره خندان نشان بدهید زیرا بمحض اینکه شلاق از دست شما افتاد و روی خندان از خود نشان دادید دیگر منظور ما عملی نخواهد شد. اصلاحات و ترقی کشاورزی تنها با خشونت صورت پذیر است رعیت باید شب و روز زحمت بکشد و زمینهای بایر را آباد کند و دستورات جدید را انجام دهد و نان بقدر کافی نخورد باید سعی کنید که رعایا بیشتر احتیاج پیدا کنند زیرا معروف است اگر رعیت متمول شود احتیاجش رفع گشت دنبال کار نمیرود. هر قدر در این قسمت کوشش کنید رضایت ذات مقدس را بیشتر فراهم نموده اید.

موضوعی را که میخواستم امروز بگویم که آنرا فوری مورد اجرا گزارید دستوری است که اخیرا آمده است.

ذات شاهانه دستور فرموده منازل رعایا باید بمنازل تازه تبدیل گردد از این لحاظ لازم است فوری در سرتاسر جاده ها ساختمانهای روستائی بسازید که مورد پسند اعلیحضرت همایونی قرار گیرد. آنطوریکه من حساب کرده ام هر ساختمانی صد تومان تمام میشود باید تمام اهالی مازندران در اجرای این دستور مفید که به آبادانی کشور کمک میکنند شرکت کنند. مخصوصا در نظر داشته باشید این ساختمانهای روستائی در جاهائی بنا شود که مورد دید ذات ملوکانه باشد. از قبیل کنار جاده ها، روی تپه ها، نزدیک دروازه های شهر و آنجاها یک محل رفت و آمد است.

شما هم موظفید هر طوریکه دلتان میخواهد این ساختمانها را درست کنید. هر کس در کار خود موفق شود تشویق خواهد شد.

بروید و با ابتکار خود شروع بکار کنید.

سر بلوکها پس از گرفتن دستورات جدید از اداره املاک بیرون آمدند.

رئیس املاک هم مشغول رسیدگی بنامه ها شد.

فصل پنجم

سر بلوك بهشهر

همینکه از ساری به بهشهر برویم و وارد این شهر گردیم در سمت راست عمارتی دو طبقه بر فراز تپه بلندی نظر ما را جلب میکند. این عمارت از آثار دوره صفویه است. در عصر صفویه کاخ باشکوهی بوده است. زیرا از جلو مشرف بدریای خزر و از عقب جنگلهای انبوه و زیبای مازندران قرار دارد. منظره این عمارت بهنگام بهار بسیار دلپذیر است.

از آنجائیکه در ایران طول مدت زمان آثار زیبای پیشینیان را از میان میبرد. حملات وحشیانه یکمشت ایلات صحرائشین هم باین خرابی کمک کرده باعث شد که این عمارت منفرد شکوه خود را از دست بدهد. مردم بی ذوق هم که بویرانی آثار دیگران علاقه زیادی دارند باین حملات کمک کرده هر کس بنوبه خود خشتی زیبا و کنگره رنگینی از آنرا کنده طبیعت بیرحم هم که گوئی بآثار بشر یکنوع عداوت و حسادت مخصوصی نشان میدهد بنوبه خود سقف و دیوارهای آنرا فرو ریخت بطوریکه از آن کاخ باشکوه چیزی نمانده بود که برای همیشه از خاطره ما محو گردد که رضا شاه دوباره دستور آبادانی آنرا صادر کرد و در نتیجه این کاخ دوباره شکوه و زیبایی خود را از سر گرفت. از این بعد آمد و شد باین عمارت ممنوع گشت کاخی مخصوص استراحت شاه ساخته شد و وسائل آن از هر حیث فراهم گشت.

در غیاب شاه رئیس املاک و سر بلوك این شهر گاهگاهی این قصر باشکوه را برای باده گساری و تفریح خود اختصاص میدادند که در ضمن هم از زیبایی طبیعت هردو استفاده نمایند.

امروز یکی از اطاقهای زیبای طبقه فوقانی را برای پذیرائی رئیس املاک اختصاص داده بودند. در این اطاق چند نفر دیده میشدند که با کمال سرعت و وضعیت اطاق را

مرتب میکردند و میان آنها گونی بکنفر سمث ریاست را داشت. زیرا با صدای کلفت و خشن دستورهای صادر مینمود و دیگران اجرا میکردند. این شخص سر بلوک بهشهر بود.

سر بلوک بهشهر قیافه عجیبی داشت. مردی بود تومنده. چهره پهن و چشمانی خشمگین و دریده، سیلی کلفت و سیاه روی لب داشت. آثار شهوت و باده گساری، خشونت و تند خوئی، سنگدلی و ستمگری، حس تملق و چاپلوسی، تخطی و پایمال کردن حقوق زیر دستان تنفر به شعائر ملی و احساسات بشر دوستی از قیافه این مرد دیوپیکر مشهود بود. شلاقی ضخیم در دست داشت که در هنگام دستور دادن با هیجان عجیبی تکان میداد.

بامر این سر بلوک در وسط این اطاق يك ميز و چند صندلی گزارده و روی ميز چند بطری از بهترین شراب و عرق و مقدار زیادی از لذیذ ترین خوار کی ها نهاده بودند.

ساعت ده بامداد بود.

در بالای تپه اتومبیل زیبایی توقف کرد. افشار طوس رئیس املاک از اتومبیل پیاده شد.

همینکه سر بلوک بهشهر رئیس را دید جلو دویده تعظیمی کرد. رئیس راه عمارت را پیش گرفت سر بلوک و عده ای از گماشتگان سر بلوک هم در دنبال او رفتند. این دسته با سکوت کامل از باغچه های گلکاری جلوی قصر صفی آباد گذشته وارد قصر شدند.

رئیس و سر بلوک و دو نفر از گماشتگان از پلکان بالا رفته وارد تالار پذیرائی گشتند. تنها رئیس و سر بلوک روی صندلی نشستند و بقیه در دالان دست بسینه منتظر فرمان ایستادند.

پس رئیس و سر بلوک به باده گساری سرگرم شدند.

در این هنگام رئیس سر بلوک رو کرده بالحنی که بوی مستی از آن استشمام میشد گفت:

— وضعیت اینجا چطور است ؟

— وضعیت اینجا بسیار خوب و رعایای اینجا بسیار مطیع میباشند.

— اوضاع توتون کاری اینجا در چه حال است ؟

— بسیار خوب است. در تمام زمینهای تو توکاری روستائیان از زن و مرد و دختر و بچه مشغول کار میباشند. همه از کار خود راضی و هیچگونه شکایتی ندارند برآستی که چه اقدامات مفیدی برای این رعایا انجام میدهیم. در سابق این دخترها و زنها هیچ کاری نمیکردند ولی الآن تمام روز را بکار و فعالیت مشغولند. غروب هم بآنها حقوق مکفی میدهیم دیگر چرا راضی نباشند؟

رئیس که رفته رفته مستیش رو شدت میگذارد گفت:

— راستی محصول سال گذشته را از کدخداها تحویل گرفته اید؟

— تمام محصول را هنوز نگرفته ایم. برای همین قسمت فرستادم دنبال کدخداها

که خدمت حضرتعالی حاضر شوند و تصفیه حساب نمایند.

رئیس اخمها را درهم کرده بالحن خشن گفت:

— عجب مردم بدجنسی هستند. ملاحظه کنید با هیچ راهی نمیتوان بآنها کنار

آمد. اصلا مردم مازندران اخلاق عجیبی دارند. هرگز آنها را نمیتوان بحال خود

گذاشت اگر آنها را بحال خودشان بگذاریم تمام دستورات و وظائف را فراموش

نمیکند. من بشما چندین بار گفتم روی خنده بآنها نشان ندهید. تنها اداره کردن

املاك خشونت است و بس در هرکاری باید خشن باشید. شما که دارای این خصلت

میباشید باز میبینم که این کدخداهای یشرم تماما محصول سال گذشته را تحویل نداده اند

علت این است که قدری سست گرفته اید. مگر نمیدانید که تا آخرین هفته حسابها

باید تصفیه و صورت آنها بدربار ارسال گردد؟

رفته رفته چهره ها و چشمها از مستی سرخ شده در این موقع رئیس دو آرنج را

روی میز گذارده گفت.

— خوب الان ~~.....~~ امروز کسرا اینجا نمی بینم.

سر بلوک هم که از فرط باده گساری چشمهایش چون دو کاسه خون شده و قیافه

مهیگی گرفته بود گفت:

— قربان هر وقت دستور بفرمائید حاضر میکنم. سپس رو بگماشته ها کرده

گفت بروید فاطمه و صفرا را بیاورید. گماشتگان فوری از اطاق مجاور دو نفر دختر

روستائی را که قبلا حاضر کرده بودند آورده وارد اطاق رئیس کردند و خود از اطاق

بیرون رفتند.

این دو نفر در حدود چهارده سال داشتند پیراهن نازکی از جنس چیت برنک

سرخ و زرد بتن داشتند این پیراهن با کمر آنها آویزان بود و از کمر پائین شلواری از همان جنس پوشیده بودند که تا ساق پای آنها را میپوشانید در این شلوار چین و شکن های بسیاری ترتیب داده بودند بطوریکه هنگام راه رفتن این چین ها بسمت راست و چپ رفته منظره زیبایی را جلوه گر میساخت روی سینه هم گردن بندی از پول های سفید ده شاهی و یکقرانی و دوقرانی و پنج قرانی آویزان بود موهای آنها را کلاه مخصوصی که با پارچه درست کرده بودند پوشانیده بود دو طرف این کلاه بوسیله قیطانی در زیر گلو گره میخورد، عقب این کلاه دنباله ای از جنس آن آویزان نموده بودند که گیسو را در لای آن میگذارند.

منج پای آنها سیاه و در نتیجه کار و زحمت کلفت شده پای آنها برهنه و از کثرت پیاده روی پهن و در چند نقطه شکاف برداشته بود، چشمانی معصوم و مات و چهره ای سرخ و گلگون و لبانی کوچک و نیمه باز داشتند.

این دختران معصوم همینکه وارد این اطاق شدند و نگاهشان باین قیافه های مدحش رئیس و سربلوك افتاد بی اختیار عقب رفتند. چشمهای آنها از دیدن وضعیت اطاق خیره شده زیرا آنها در مدت عمر خود جز با طبیعت و زمین و دیده های پاک و چهره هائی نجیب سروکار نداشتند. ولی اکنون این منظره عجیب اطاق، (بطریقه های رنگین، خوراکی های گوناگون، قیافه مهیب سربلوك و صورت برافروخته رئیس در آنها تأثیر عجیبی کرد که یکباره عنان از دستشان بگسیخت و عقب رفتند.

باینها گفته بودند بواسطه جدیت در انجام وظیفه رئیس میخواهد آنها را انعام بدهد هرگز گمان نمیکردند ممکن است از ایشان اینطور پذیرائی گردد.

دو دختر روستائی یارای عقب رفتن هم نداشتند زیرا دو نفر گماشته با دو شلاق در دالان ایستاده بودند یارای جلو آمدن هم نداشتند زیرا مشاهده قیافه های رئیس و سربلوك برای آنها تحمل ناپذیر و وحشت آور بود، بی اختیار خود را در آغوش هم انداختند تا شاید بدین وسیله قلب آنها آرام یابد.

در این هنگام سربلوك رو بآنها کرده گفت.

-- بچه جان از چه میترسید! نگاه بکنید اینجا جای ترس نیست رفقای شما

آرزو میکشند که یکدقیقه در خدمت جناب رئیس باشند بیائید جلوتر نترسید.

دخترها که از حرفهای او چیزی نمیفهمیدند نگاهی خشمگین بسرا پای رئیس افکنده دوباره نگاهشان بهم مصادف شده یکدیگر را بیشتر فشردند.

سر بلوك دوباره گفـت .

— بچه جان ترس ندارد بیائید اینجا روی صندلی بنشینید .

روستائیا از شنیدن این سخن نگاهی از روی تنفر سر بلوك افکنده با لحنی
کود گانه پاسخ دادند :

— با ما چه کاری دارید ؟ بگوئید ما میخواهیم بروم توتـرن کاری کنیم .

— بچه جان بشما میگویم مثل بچه آدم جلو بیائید و پهلوی ما بنشینید . والا

می گویم

در این هنگام سر بلوك بلند شده چند قدم بطرف آنها بر داشت . روستائی ها
خواستند فرار کنند که گماشتهگان جلوی آنها را گرفتند . در این موقع فریادی از
حلقوم این دو برخاست سر بلوك با آنها نزدیک شده و بادستهای دوزخی خود آندو را در
آغوش گرفته کشان کشان بطرف رئیس برد .

رئیس باچشمائی سرخ و چهره ای برافروخته و با لبخندی مهیب این منظره را تماشا
میکرد بخود میگفت .

— اکنون بکام دل خواهم رسید . . .

روستائیا داد و فریاد کرده و در میان فریادها شنیده میشد که میگفتند :

— ای ییـشرفها ما را ول کنید . پدر سوخته ها از ما چه میخواهید ؟ ما را ول کنید

بکار خود مشغول شویم ما را اینجا آورده اید انعام بدهید ؟ ما انعام نمیخواهیم ما را
ول کنید . . ای بی ناموسها . . .

رئیس هم بنوبه خود برخاسته با کمک سر بلوك دست بدخان دخترها گذاردند که
دیگر صدا نکنند .

در نتیجه ترس و تلاش زیاد بروستائیا ضعف مستولی شده سیل اشك از دیدگان
آنها جاری گشت . . . خود را در آغوش دو دیو و دو هیولا مشاهده کردند دستهایشان
از کار افتاده سر را با سمان بلند کرده با دیدگانی اشکبار تنها این صدا از گلوی آنها
بیرون آمد .

— ای خدا . . .

یهوش شدند .

فصل ششم

محکمه شلاق

شہوت این دودیو فرو نشست. آثار پلیدی از آن برجای ماند. دوقلب را زخم دار. دودیده را خونین و دو حلقوم را ناله دار کردند.

این نخستین بار نبود که این اربابان و این آقایان ناموس رعایا را برباد میدادند این نخستین بار نبود که این غولان بجان یجان و ناموس ملت دست درازی میکردند بلکه این عملیات شرم آور جزو نقشه های دوزخی آنها بشمار میرفت.

اینها بنام شاه هزاران جنایات را مرتکب میشدند و در برابر ناله و تظلم ملت مشت و دشنه نشان میدادند. اینها بنام شاه تمام اموال و عرض توده را چاول میکردند اینها بنام شاه باندازه ای عملیات تنگین مرتکب میشدند که تاریخ آنرا نظیر محکمه تقشیر اسپانیا درج خواهد کرد....

معلوم نیست در گمان اینعده بیرحم چه میگذاشت؟ این اشخاص چه خیال میکردند؟ آیا طبع مشوم بشر ممکن است تا این اندازه قتل و اندیشه درست را مطیع خود کند؟

چگونه ممکن است انسانی برای عمران و آبادی، برای پیشرفت تمدن، برای اصلاح جامعه، برای زیبائی خانه ها مأمور شود ولی برخلاف دست با اقدامات شومی زند که تنها بادوار توحش اختصاص دارد.

روزی که دنیا بسوی مدنیت حقیقی پیش میرود روزیکه هر کشوری در اندیشه اصلاح جامعه خود میباشد روزیکه هر کشوری میکوشد با تغییر رژیم های پوسیده بلکه بتواند توده خود را خوشنود و فعالیت آنها را زیاد کند بالاخره ملت برضای خود دست با اقدامات شگرف میزند در مازندران، آری در يك نقطه زیبای جهان یکمده بنام شاه، بنام عمران و آبادی، بنام ازدیاد محصول، بنام ترقی کشت و کار جنایت میکردند

رعیت را از خانه دور، دلها را سحر و جادو دار و دستها را از کار می انداختند. این چه ترتیب است؟ این چه نوع زندگی است؟... از مطلب دور افتادیم.

بنا بدستور رئیس تمام دهبانان این بخش از گوشه و کنار دهستانها آمده جلوی اداره جمع شدند. در این هنگام یکی از گماشتگان بر رئیس اطلاع داد دهبانان حاضرند رئیس دستور داد همراه در اطاق حاضر کنند.

دهبانان باقیافه های عجیب و غریبی بنوبه هر کدام کلاه از سر بر گرفته تعظیم کرده گوشه اطاق ایستادند.

این اطاق محکمه املاک بود.

در این هنگام رئیس قیافه خشنی بخود گرفته چشمها را بزیر انداخته بدون اینکه آنها را نگاه کند گفت:

— دهبانان حساب خود را تصفیه کرده اند یا خیر؟

دهبانان از شنیدن این لحن خشن و از دیدن این قیافه بخود لرزیده جرأت نکردند جواب بدهند.

سر بلوک از سکوت آنها عصبانی شده شلاق را از کمر درآورده پس از روی صندلی برخاسته در حالیکه سه چهار ضربه شلاق ببدن پیرمزدیکه نزدیکتر از همه باو ایستاده بود کوبید با صدای خشن فریاد زد:

— مگر خفه شدید؟ چرا حرف نمیزنید؟ جناب رئیس باشما صحبت میکند حرف بزنید والا میدهم قلمتان را ریز ریز کنند...

پیرمرد در نتیجه احساس ضربه شلاق از روی ناچاری گفت:

— خیر هنوز تمام محصول را از رعایا نگرفتیم. رعیت بیچاره است... چیزی ندارد که از او بگیریم... بعضیها تمام گاو و اناثیه خانه خود را فروخته اند... چیزی ندارند نمیدانم از کجا باید گرفت... همه فقیرند... بیچاره شدند... شما هر روز بمافشار میآورید تصفیه حساب بکنید... آخر ما باید از رعیت بگیریم و بشما بدهیم... در صورتیکه رعیت نداشته باشد از کجا باید بیاوریم؟

رئیس با عصبانیت عجیب فریاد زد:

— لال شوا پیرمرد احمق!.. دهان این پیرمرد احمق را ببندید - مگر میتوان شاه گفت رعیت ندارد.. باید از هر جا که شده حتی از هوا و زمین حساب شاه را درست پرداخت. شاه باید هر سال خشنود و راضی باشد - رعیت باید برای تأدیه حساب

خود منتهای جدیت را بکند. اگر ندارد باید خلق کند...

این حرفها بگو شم فرو نمیرود. تو احمق معلوم میشود خیلی سست عنصری که تا این اندازه اظهار عجز میکنی و دلت بحال رعیت سوخته است. در قاموس اداره املاك رعیت ندارد! نباید وجود داشته باشد. رعیت شاه باید دارا باشد نه ندار. اینها جزمی مزخرفات چیز دیگر نیست. معلوم میشود اگر اندکی باشما مسالمت بکنیم سوء استفاده میکنید.

در این هنگام بپر بلوك اشاره کرد که چوب و فلك را حاضر کند. باشاره سربلوك دو گماشته فوراً از اطاق بیرون رفتند و پس از لحظه ای با چوب و فلك و یکنفر گماشته دیگر برگشتند. چوب و فلك را میان اطاق گذاشته مهیای کار شدند.

رئیس رو به پیرمرد کرده گفت:

— چقدر محصول بدهکاری؟

پیرمرد که از دیدن این منظره سخت بوحشت افتاده بود گفت:

— قربان ایندفعه مرا ببخشید. ایندفعه هرطوری شده مطالبات را وصول میکنم ولو با فروختن آخرین اثاثیه آنها تمام شود.

— بگو مطالبات تو چقدر است؟

— قربان چهل خروار است.

— یااله این پدر سوخته ها را بتعداد مطالباتشان شلاق بزنید.

گماشتگان هم فوراً پیرمرد را در زیر فلك خوابانیده چهل ضربه پایش نواختند. دیگر رمقی در تن پیرمرد نمانده بود. ناله های حزینی از گلو پیرمرد خارج میشد. هر قدر استدعای بخشش از آستان رئیس املاك کرد فایده ای نبخشید.

دهبانان دیگر هم بنوبه خود مطابق مقدار مطالبات شلاق خوردند. اطاق از صدای آه و ناله آنان پر شده بود. هر کدام لك لنكان از اطاق بیرون رفتند. آری هر که مطالبات شاه را از رعیت بینوا و گرسنه وصول نکند سزایش شلاق است.

اینها بدهستانهای خود برگشتند. با قلبی دردناك و قیافه گرفته مصمم شدند هر طوری شده مطالبات را وصول کنند. اینها از همان رعایا بودند، درد آنها را بهتر میدانستند ولی چه بایستی کرد؟ بآنها امر شده بود بهر نحوی شده بتول شاه بیافزایند. بآنها

میگفتند شاه احتیاج پیول دارد . برنامه این است که باید هر ساله بر مقدار محصول ، بر مقدار مطالبات ، بر مقدار نسخ بندی وزمینها افزوده شود ولو زمین باین اندازه موجود نباشد - خلاصه باید صورتیکه بشاه نشان میدهند از زمین و محصول حکایت کند رعیت باید چشمش کور شود يك جریب راسه جریب و سه جریب راش جریب پردازد هر اندازه این صورت و مطالبات بیشتر شود روسای املاک تشویق میشوند . ساعت هفت شب بود . اتومبیل افشار طوس در بیرون منتظر رئیس بود . رئیس پس از اظهار رضایت از سربلوك و از پذیرائی او و دادن دستوراتی چند خدا حافظی کرده در ماشین نشست . اتومبیل روشن شد و رئیس با عظمت را از انظار غایب کرد

فصل هفتم

جلسه پنهانی

هواتاریك شده بود.

سراسر خیابان پهلوی را تقریباً تاریکی فرا گرفته بود. جز یکی دو چراغ کم

نور روشنائی دیگری دیده نمیشد.

در این شهر بواسطه فقدان روشنائی تقریباً تاریکی درهمه جا حکمفرما است

در خیابان هائیکه چند عدد چراغ میسوزد بقدری کم نور می باشد که جز نقطه های

سرخشیش نیست. بطوری روشنائی این چراغها کم است که حتی نمیتوانند زیر

خود را روشن سازند. در بیشتر خیابانها و کوچه ها اشخاص فانوس همراه خود میبرند

از طرفی مردم هنگام شب دیگر در خیابانها دیده نمی شوند. مردم این شهر بیشتر

کاسبند با کسی کاری ندارند، صبح زود از خواب بر میخیزند و دنبال کسب میروند.

همینکه غروب شد دکانها را بسته یکسر بخانه های خود بر میگردند. به تفریح و گردش

و مسافرت علاقه چندانی نشان نمیدهند. با آنکه طبیعت همه گونه زیبایی را در دسترس

آنان گذارده باز بآن بیعلاقه میباشند.

در این وقت شب در این خیابان جز یک نفر که آهسته آهسته رو یالا میرفت

کسی دیگر دیده نمیشد. این شخص خیلی آهسته میرفت. برگهای درختان در زیر

کفشهای صدای دلپذیری میکرد.

پس از پیمودن پنجاه متر در سمت راست کوچه ای دید. در این کوچه عده ای

میرفتند اندکی ایستاد. دید باز عده دیگر وارد این کوچه می شوند.

حسن کنجکاوی او را بر آن داشت وارد این کوچه گردد. زیرا معمولاً در این

هنگام شب کمتر رفت و آمد میشد و انگهی در این کوچه تاریك و دور افتاده کمتر

کسی دیده میگردد. مطمئناً این اشخاص بطرف میعادگاهی میروند.

کوچه بسیار تاریک، تنک و پیچ و خم دار بود - دو طرف کوچه را دیوارهای بلند خانه ها محصور کرده بود.

پس از پیمودن بیست متر دید شخصی را که تعقیب میکند وارد کوچه دیگری درست راست شد. او هم دنبال این شخص داخل کوچه گشت. کوچه بسیار تاریک و نمناک بود. چون کف آن گلی بود بفاصله نامساوی چند آجر گذارده بودند که روی آنها پا گذارند. ولی در این تاریکی شب که تر احتمال میرفت که شانس اصابت کند پاها حتماً روی آجرها قرار گیرد.

این کوچه پانزده متر بیشتر طول نداشت. در انتهای آن دری باز میشد. برگامهای خود افزود. با آنکه پایش در گل فرو میرفت خود را نزدیک نفر جلونی کرد همینکه از در داخل شد او هم پشت سرش وارد گشت بدون آنکه نگهبان دم در احساس ظنی درباره اش نماید.

باغ بزرگی بود - با وجودیکه تاریک بود ناشناس توانست رو در رو حوض بزرگ را تشخیص دهد. همینکه چند قدم داخل باغ شد ساختمان بزرگ سه طبقه ایرا مشاهده کرد. درست راست درختان انبوهی وجود داشت بطوریکه معلوم نبود پهنای این باغ تا چه اندازه است. آهسته آهسته عمارت باغ را دور زد - تا مدخل این عمارت را پیدا کند.

همینکه بقسمت جنوبی این عمارت رسید پنجره روشن را دید - آهسته آهسته طرف پنجره حرکت کرد.

پنجره بزرگ و بلند بسته بود. در پشت پنجره ایستاد و از شکاف پنجره بدرون اطاق نظر انداخت.

اطاق بزرگ و درازی بود - که بوسیله يك چراغ نفتی روشن میشد. کف اطاق را با چند قالی فرش کرده بودند.

در میان اطاق منقلی گرد، بزرگ و پر از آتش میسوخت. گرداگرد منقل را چند عدد تشك گزاریده بودند. روی این تشك ها چند نفر نشسته، و افوز در دست گرفته سر آن را دائم روی آتش میچرخانیدند.

ناشناس در پرتو روشنائی آتش و نور چراغ توانست این قیافه ها را تشخیص بدهد. این قیافه ها بنظرش آشنا میآمدند زیرا همه از ملاکین معروف مازندران بودند.

در يك گوشه اطاق چند نفر دیگر نشسته در حالیکه نی قلیان بر لب داشتند مشغول

گفت و شنود بودند .
در يك گوشه ديگر اطاق عده‌ای مشغول قمار بودند - در گوشه ديگر عده‌ای دور هم حلقه زده باده گساری میکردند .
دودي غليظ و زهر آگين اطاق را فرا گرفته بود بطور يک‌ه روشنائي چراغ بسختی ميتوانست اطاق را روشن سازد .
صدای جزو جزو وافورها از يکطرف ، صدای کرو کرو قليانها از طرف ديگر ، داد و فریاد قمار بازان ، عربده می‌گساران از جانب ديگر چنان وضعیتی باين اطاق داده بود که ناشناس بی‌اختيار جلوی چشمهای خود را گرفت .
در اين هنگام زیر لب گفت :

— يعنی چه ؟ اينها برای چه اينجا جمع شدند ؟
دوباره از لای پنجره بداخل اطاق نظر انداخت . اشتباه نکرده بود اينها اربابان مازندران بودند . اين قیافه های زتده ، کثيف ، اين موهای ژولیده . آستينهای بالا زده ، اين ريشها ، اين سيلها ، کلاههای کثيف ، متعلق به ملاکين مازندران بود که دور منقل چمباتمه زده وافور میکشيدند و هر لحظه دود غليظ مسموم کننده از گوشه لبهای آویزانان بيرون میآمد .

حقیقتاً منظره تأثر آوری بود .

ناشناس دوباره زیر لب گفت :

— يعنی چه امن چیزی نمیفهم .

در اين هنگام شخصی وارد اطاق شد . حضار خمار آلود او را سلام گفتند .

ناشناس زیر لب گفت سهراب خان

سهراب خان همینکه وارد اطاق گشت بالبخندی بحاضرين پاسخ داده گفت :

— همه آقایان حاضرند ؟

يکي از باده گساران که سيل کوچک و شکم گنده داشته و کلاه را کج روی سر گذاشته بود چشمان خمار آلود خود را به سهراب خان دوخته با لحن مستانه ای پاسخ داد :

— بله ماهمه حاضريم .

سهراب خان گفت :

— از آقایان خواهش میکنم حالا که تشریف آورده اند اندکی بساط را کنار

گذارده عرایض را گوش بدهند.

در این هنگام سهرابخان در گوشه اطاق ایستاده بدین ترتیب آ غاز سخن کرد:
- از آقایانیکه در این جا زحمت کشیده آمده اند ابتدا خیلی تشکر میکنم البته
همه آقایان آگاه هستند که بچه منظور در اینجا گرد آمده ایم - موضوع تامین جانی و
مالی است - زیرا این روزها عده ای از طرف شاه مامورند بعنوان مختلفه مال و ملک
و ناموس مردم را از دست آن ها بگیرند و در هنگام ابراز مقاومت به جان آن ها حمله
نمایند - معلوم نیست منظور از این کار چیست ائرس و بدنامی همه ما را فرا گرفته کسی
از هیچ چیز خود اطمینان ندارد.

با آنکه مأمورین آ داهی بسیاری مانند تار عنکبوت در این شهر پراکنده اند
و با آنکه در تعقیب عده ای از ماها میباشند باز ما توانسته ایم این جلسه را تشکیل بدهیم
البته علت آن تنها اشتراك منافع است که بین ما قرار دارد زیرا این اجحافات همه را يك
اندازه متاثر ساخته است.

امروز طوری شده که دیگر کسی بزندگی خود اطمینان ندارد - املاك را از
دست مالکین بزور می گیرند بی آنکه در این معامله بهای حقیقی آنرا بپردازند و
یا رضایت طرف را در نظر بگیرند. در هیچ جای دنیا و در هیچ صفحه تاریخ کشور
آزادخواه این عمل سابقه ندارد. کسی هم نشنیده است که شاه کشور با آن اقتدار و
جبروت بدین عمل تن در دهد.

در این هنگام سهراب خان اندکی مکث کرده و سپس در دنباله گفتار
خود گفت:

می گویند منظور از خریداری ملك عمران و آبادی کشور است. ولی متاسفانه
باید تصدیق کنیم که منظور از خریداری ملك فقر و مسکنت عمومی است زیرا -
مشاهده شد مالکین تمام زندگی شان مختل و عده بسیاری با زن و بچه گدای خود
به شهرها هجوم آورده اند و در نتیجه مازندران محیطی از فقر و بیچارگی شده است که
بی اختیار هر بیننده را متاثر میسازد. آخر آقایان دلیل ندارد مازندران یا مرکز نعمت
و زیبایی را از دست ما بزور بگیرند و ما را که در دامن او بزرگ شده ایم گرسنه
نکند و بدین وسیله از مردم این محیط بپرنند!

من هر اندازه فکر میکنم نمیتوانم این عملیات و روشهای املاك جزو برائی و
تباهی مازندران قلم کنم. این عملیات باید از روی بی پایان میخواهند این سرزمین

مقدس را از ما بزور بگیرند، اموال ما را بتاراج ببرند، ناموس ما را برباد دهند. آخر بچه قانون؟...

برای ما که در این انجمن نشسته ایم آیا ننگ بالاتر از این نیست که در برابر چشم ما نوامیس و مال توده را بجزرستانند و ماسست عنصری و خاموشی پیشه گیریم؟ چنانچه جسته جسته از گوشه و کنار شنیده می شود شاه خیالات بالاتر در نظر دارد زیرا در نظر دارد پس از پایان خریداری مازندران بخربداری ولایت گیلان پردازد در تهران هم شروع بخربداری املاک کرده است در قسمت های دیگر ایران هم املاک زیادی خریده است. معلوم نیست که نظرش از این عمل چیست؟ از ظواهر امر معلوم است که میخواهد تمام کشور را در حیطه قبالة خود در آورد.

با این ترتیب معلوم است چه بلانی بسراین ملت خواهد آمد هویدا است که نتیجه این کار چیست. آغاز بمانشان داده است که این عمل جز فقر و پریشانی یکمشت رعیت چیز دیگری نیست. باید ریشه را از همین جا که بزمین فرو رفته کند و خود را سپربلای تمام توده ایران قرار دارد. و الا ملت ایران چنان بدبخت خواهد شد که جلوگیری از آن دشوار خواهد گشت. این است آنچه که احساس می شود. حالا هر تصمیمی که اتخاذ می کنید امشب بکنید زیرا دیگر برای ما وقت باقی نمانده است. حالا بعقیده شما چه باید کرد؟

حاضرین همه ساکت شدند و کسی چیزی نگفت.
سهراب خان دوباره گفت:

— آقایان شما چه فکر میکنید؟ اگر امروز اصلاح يك عمل بدست ما مقدور است نکنیم زندگان فردا بما لعنت خواهند فرستاد. امروز وظیفه ما است که از آب و خاک و مال خود دفاع بکنیم. منظره حزن آور زارعین ما را مجبور میکند از آنها دفاع نمائیم. صبر و تحمل روانیست تصمیم بدیرید.

در این هنگام یکی از حضار خمار آلود گفت:

— باید این روسای املاک را کشت.

سهراب خان گفت:

— کشتن روسای املاک نتیجه قطعی بمانمیدهد زیرا بقدرتی از این قبیل اشخاص

برای شاه فراوانند که قوری بکنفر بمراتب بیرحم تر و ملعون تر خواهد فرستاد و آنوقت نتیجه برای ما معکوس خواهد شد.

در این موقع یکنفر دیگر از حضار که در عقب همه نشسته و قیافه تیره و سیل کلفتی داشت در حالیکه گیلان عرق را سرمی کشید با صدای خشن فریاد زد :

— باید مسبب حقیقی را کشت .

سهراب خان گفت :

— آری بعقیده من تنها راه علاج ماهمین است که آقای رستم خان عقیده دارد .
در این هنگام از عقب سر حضار صدای قهقهه ای شنیده شد . حضار یکباره سر برگردانیدند . ارباب حمید را در آستانه در دیدند .

ارباب حمید در حالیکه میخندید با هستگی پیش میآمد . همینکه سهراب خان رسید گفت :

— آقایان تعجب نکنید از اینکه من باین تصمیم شما میخندم . حقیقتاً وضعیت شما خنده آور و خیلی مضحك است .

آقایان در اینجا چرا جمع شدید ؟ شاید در اینجا جمع شدید که تصمیم بگیرید بر ضد زورگوئیهای مأمورین مبارزه کنید ؟

عجب خیالات باطلی ! ... در این موقع زمزمه کنان گفت :

یکمشت تریاکی و مست اینجا گرد آمدند تا رئیس املاک را بکشند .. شاه را بکشند

سپس با صدای بلند گفت :

حقیقتاً خنده آور است . آخر آقایان ارباب و مالک ، با کدام قیافه ، با کدام عمل ، با کدام جربره ، با کدام شهامت ، شما از اینگونه تصمیمات بزرگ صحبت میکنید ؟
در این هنگام سررا بسوی سهرابخان برگردانیده گفت :

آقای سهرابخان شما که شخص باخرد و عاقلی هستید حیف نیست که برای چنین اشخاصی صحبت میکنید ؟ اینها بحرفهای شما گوش نمیدهند تا چه رسد تصمیمات شما را عملی کنند .

آقای سهرابخان از چه نوع اجحافات صحبت میکنید ؟ از اجحافاتی که باین گونه مالکین می شود ؟

مالکینیکه در تمام عمر از دسترنج يك مشت رعیت استفاده کرده ، روی تشك و در کنار منقل چرت زده و یا دراز کشیده اند ؟

آیا اینگونه اشخاص قابل دفاع هستند ؟ آیا برای چنین موجوداتی که وجود

و عدم آنان یکسان است باید اشك ریخت ؟

آیا اینها شایسته احترام میباشد ؟ شما اینها را دعوت کردید برای بدبختیهای خود
فکری بکنند شما از اینها کمک خواستید ملاحظه کنید باچه ترتیبی از صحبت های شما
پذیرائی میکنند . ملاحظه کنید عوض اینکه با جان و دل بسخنان شما گوش داده
دعوت شما را پذیرند هر کدام مشغول کار های خود بوده اصلا گویی در مازندران هیچ
خبری نیست .

آیا باین ترتیب شما میل دارید دیگران برای ما احترامی قائل گردند ؟ آیا ان
مأموریم باین حق ندارد از این سست عصری ما سوء استفاده کرده دسته دسته ما را
شلاق بزنند ؟ آیا باین ترتیب نمیخواهید یکنفر رئیس املاک به جان و ناموس و مال ما
حمله نماید ؟

ارباب حمید چهره اش از خشم برافروخته شده باهیجانی سخت سخن میگفت .
هرگز ارباب حمید در خشم نشده بود . در دنباله گفتار خود گفت :

شما اینها را اینجا جمع کردید که تصمیم بگیرند تا از اجحافات جلوگیری بعمل
آید غافل از اینکه این اربابان و این مالکین اصلا در زندگیشان تصمیمی ندارند . شما
قول میدهم که اگر یش از اینها هم اجحاف بشود خون سرد و از جان خواهند جنید بروید
در مازندران بگردید شاید مردان غیور و با شهامت بیایند بیخود دل را باینها خوش
نکنید . از این اربابان کاری ساخته نیست ، اینها منتظرند که چه وقت رعیت بینوا بار
برنج را در خانه ایشان خالی خواهد کرد ، اینها منتظرند که چه وقت روغن ، پنیر ، بره
بمنزل آنها خواهند آورد . اینها اگر اشخاص باتصمیمی بودند اصلا کسی قدرت زور
گویی در مازندران را نداشت اربابان مرد کار نیستند . ما اربابان مرد کار نیستیم ما
بمقت خوری و خوش گذرانی و استفاده کردن از دسترنج دیگران معتاد شده ایم .

آقای سهراب خان از ما توقع نداشته باشید ما تصمیم نداریم ، ما شهامت
نداریم ، هر گونه اجحافی را تحمل میکنیم . این عده را اینجا جمع کردید برای بهبودی
اوضاع و برای حفظ منافع مالی و جانی و برای آنها سخنانی میکنید ؟ خیر ! هرگز
چنین موقعیتی نصیب شما نخواهد گشت ، اگر ما مرد کار بودیم از روز اول نمیگذاشتیم
: ما را اینطور فراری ، بچه های ما را گرسنه و رئیس عذلیه محبوب ما را از مازندران
بیرون کنند .

اگر يك جو غیرت داشتیم از همان ساعات نخست از کنار منقل جدا شده پاسخ

زور را بامشت میدادیم نه اینکه حالا هنگامیکه آب از سر گذشت بفکر انتقام یفتیم
آنهم با این ترتیب مضحك ...

حضار را سکوتی فرا گرفته بود. هیچ گونه صدائی شنیده نمی گشت، همه سر
ها را بزیر انداخته بودند. سهراب خان ارباب حمید را نگاه کرده چیزی نمیگفت ارباب
حمید در دنباله گفتار خود گفت:

— آری آقای سهراب خان خوب دقت بکنید که آیا از این یکمشت ارباب
خمود کاری ساخته است یا خیر؟

شما برای چه اشخاصی زحمت میکشید؟ آیا حقیقتاً مایلید املاك در دست ما
باقی بماند؟ برای رعیت ینوا چه فرق میکند؟ ما هم مانند املاکها خون رعیت را میمکیم
و نتیجه دسترنج آنان را دود میکنیم و یا کاخ برای خود درست مینمائیم. ما هم رعایا را قتل
عام میکنیم. ما هم رعیت را بیچاره میکنیم... ما عمری را در کنج خانه بسر آورده ایم
و يك قدم در راه بهبودی املاك خود برنداشته ایم.

ارباب خود نمیدانست چه میگوید یکسلسله جملات پشت سرهم از دهانش
خارج میگشت، بهمه ناسزا میگفت، با اینکه خود از اربابان بود، با آنکه مالکین
شروع بزمزمه کرده از صحبت های او رنجیده شده بودند باز وقتی باین قسمتهان داده
احساسات خود را بیرون میریخت و آنچه در دل داشت بزبان میآورد.

سهراب خان همینکه مشاهده کرد ممکن است نتیجه این مباحثات بجای خوبی
منجر نگردد از دوست خود خواهش کرد که جلسه را ترك کند.
ارباب حمید گفت:

— شما هم باید بامن بیرون یائید حاضر نیستم دوست من برای این عده
يك گام بردارد. در این ضمن دست سهراب خان را گرفته او را کشان کشان از جلسه
خارج کرد و حضار را به حال خود گذارد.

فصل هشتم

دهبان

فصل تابستان و هوا گرم بود.

ساعت ده بامداد بود.

در یکی از اطاقهای روستائی عده‌ای از روستائیان نشسته سرگرم گفت و شنود بودند. این اطاق بشکل مستطیل دراز و دارای دوازده طاقچه و رف بود در بعضی از این طاقچه ها و رف ها اثاثیه زیادی مانند ظرف، چراغ، لکن، چند جلد کتاب عربی، قرآن، در بعضی دیگر مهر، تسبیح و ظروف چوبی قرار داشت.

کف اطاق بوسیله نمد فرش شده بود. این نمد در بعضی نقاط خود سوراخ‌هایی داشت که علامت سوختگی بود. دیوارهای اطاق بوسیله گل سفید، سفید کاری شده بود ولی نصف بدنه پائین اطاق را بوسیله گل سرخ رنگین کرده بودند. در سقف اطاق تیرهایی کلفت و نامنظم کار گذارده بودند که پشت آنها بوسیله تخته‌های آزادیکه در اثر دود تیره رنگ بنظر میرسید پوشانیده بودند.

در يك گوشه سقف بشکل مربع سه عدد تیر را بریده بودند بطوریکه یک نفر آدم باسانی میتواند بوسیله نردبان از آن سوراخ وارد بام اطاق گردد. این بام هم انبار خواربار و برنج این خانه بشمار میرفت.

در روی دیوارها چند عدد رکاب، افسار و طناب بوسیله میخ چوبی که بطور عمودی در دیوار فرو رفته بود آویزان نموده بودند. این اطاق شش در داشت دودر جنوب دو در شمال. دو در در مشرق و مغرب اطاق به دو اطاق دیگر باز میشد دو بروی در جنوب یعنی در روی دیوار شمالی یکدستگاه ساعت دیواری نصب شده بود. این ساعت بوسیله دو عدد وزنه استوانه‌ای شکل کوك میشد. زنك این ساعت از دریچه کوچکی که بالای آن تعبیه کرده بودند شنیده میشد یعنی در هنگام زدن زنك دریچه

کوچک گشوده شده و همدی از آن خارج می گشت و صدای خود را چند بار تکرار میکرد.

این اطاق یکی از اطاقهای این ده بشمار رفته و متعلق به کدخدا بود. در اطاق شش نفر نشسته و مشغول گفت و شنود بودند. در گوشه اطاق در قسمتی که زمین خالی بود يك منقل پر از آتش، يك سماوار جوشان، يك سینی و چند عدد استکان و نعلبکی و سینی کوچک قرار داشت یکفرروستانی جوان هم که کلاه پوستی بزرگی برداشت نزدیک سماوار نشسته چائی میریخت.

در این هنگام همد ساعت از دریچه بیرون آمده با صدای ظریف خود چهار بار صدا کرد و بدین ترتیب ساعت چهار را اعلام داشته دوباره بجای خود پنهان و دریچه بسته شد.

یکی از روستائیا که ریش خنثی کوتاه و باریکی داشت بساعت نگاه کرده گفت: — چهار ساعت از اذان صبح گذشته است دیر بظهر چیزی نمانده است. پیر مرد ریش بلند دیگری که در ضلع شمالی اطاق روی پوست آهو نشسته و به بالش تکیه داده بودنی قلیان را از دهان برداشته سپس بافتاب بیرون نگاه نموده در حالیکه از بینی و دهانش دود زیادی بیرون میآمد گفت: — این ساعت درست کار نمیکند نگاه کنید آفتاب هنوز به تمام مهتابی نرسیده است. مرد جوان دیگری که در دست چپ او چپقی قرار داشت و لباسی از نوع الیجه بر تن داشت که از خطوط طولی سرخ، سیاه، سفید ترکیب یافته بود گفت: — راستی کدخدا این ساعت چند وقت است کار میکند؟ من از کوچکی یادم هست که آنرا دیده ام.

کدخدا دستی بر ریش بلند و خنثی خود برده گفت: — این ساعت را پدر ارباب حمید حاجی یوسف وقتیکه از مکه مراجعت کرد برای پدرم که آنوقت کدخدای این ده بود سوغات آورد. در این هنگام سر قلیان را دوسه بار از قلیان برداشته و بوکی زده آنرا بقلیان چسبانیده گفت: — کربلائی قربان بسم الله قلیان بکشید.

کربلائی قربان پیرمردی بود باریش سفید بلند. که کلاه نمدی کوتاهی بر سرش بود. چشمان این پیرمرد در میان چین های چهره اش پنهان شده، در پیشانی او چندین چین در دنبال هم قرار گرفته بود، صورتش گود رفته و معلوم بود که جز چند

دندان سیاه و نااستوار در دهان ندارد .

این پیر مرد دوزانو روی نمود نشسته بود .

قلیان را از دست کدخدا برداشته نی آنرا بدهان گذاشت .

در این موقع کدخدا نگاهی به بیرون کرده گفت :

— هوا خیلی گرم شده است - معلوم میشود باز امسال خشک سالی است .

کربلانی قربان مثل اینکه زیر لب زمزمه میکرد گفت :

— آری امسال از آن سالهائی است که آب کم است . از بس بنده خدا موذی شده

است که خدا هم رحم و شفقتش را از سراو کم نموده است .

روستانی جوان چپق را در کنار دیوار وارونه کرده توتون سوخته آنرا ریخته گفت :

— با این ترتیب کار ما چه میشود ؟ اگر اینطور گرم باشد ، اگر باران نیاید

حتماً محصول شالی امسال از بین خواهد رفت - آنوقت بدبختی روی بدبختی خواهد

شد - حالا که این ده اربابی نیست به ارباب بگوئیم محصول خوب نشده است - حالا

املا کی است - باید محصول حتماً خوب بشود این پدر سوخته ها بهره مالکانه میخواهند .

در این هنگام دستی به پیشانی زده در دنباله گفتار خود گفت : خدا یا چه باید کرد ؟

دهبان دستها را بهم مالیده گفت :

— راستی ارباب حمید چه مرد خوبی بود - مشهدی محمد حیف هزار حیف

که ملك را بزور گرفتند و خود او هم فراری شده است . یادم هست هر وقت باران نمیداد

و ممکن بود محصول خشک شود همه مردم را از زن و مرد جمع میکرد و با خود بلب

رودخانه بزرگ میرد و آنجا گوسفندی قربانی میکرد و مردم دعا و نماز میخواندند -

آنوقت هوا ابر و باران زیادی میآمد .

کربلانی قربان گفت :

— آنوقت بنده های خدا غیر از حالا بودند - آنوقت مردم یکدیگر را دوست

داشتند . بهم اطمینان و اعتماد داشتند . نماز میخواندند و روزه می گرفتند ، به بیچاره ها و فقرا

کمک میکردند . حالا همه چیز برعکس شده است - امروز مردم یکدیگر را میخواهند

بخورند . همه دروغگو و متقلب و کلاه بردار شدند . حالا طوری شده که هیچکس نمیتواند

بکس دیگری اعتماد داشته باشد .

کدخدا گفت :

— با این ترتیب امسال چه خواهد شد ؟ اگر امسال هم مانند پارسال محصول

خشك شود رعيت چه خواهد كرد؟ اين املا كيهای بي انصاف كه هيچ چيز سرشان نميشود. پارسال محصول خشك شده بود. آمدند از ده همسايه ما بهره مالكانه بگيرند هر چه گفتند و فرياد كردند امسال محصول خشك شده چيزي بدست نيامده رعيت از كجا بياورد؟ اصلا اين حرفها بگوششان فرو نرفت. هر چه گفتند آقا يان املا كيهای رعيت فقير است و قتيكه از زمين چيزي بدست نيامده چطور بهره مالكانه بدهد تاثيري نكرد. كد خدا يا بقول خودشان دهبان را بشهر بردند و پاهایش را بفلك بستند و آنقدر شلاق زدند تا بيهوش شد.

و قتيكه بهوش آمد خود را وسط جادهديد. معلوم بود اين بيدين هاپس از اينكه او را كك زدند و بيهوش شد او را يرون انداخته اند.

بالاخره كد خدا آمد بده هر طوري بود پولها ي از رعيت گرفت. بعضيها گاو شان را فروختند. بعضيها اسباب منزل را گرو گذاشتند، بعضيها ديك وساير ائاثيه خود را فروختند. بالاخره پولی جمع شد و حساب بهره مالكانه تصفيه شد. راستی كه من از زندگي خود سير شدم. در اين مدت عمر هفتاد ساله خود ياد ندارم كه اينقدر مردم بيچاره شده باشند.

مشهدی محمد دوباره چپق را در كيسه توتون كرده سپس در آورده روی آنرا آتش گذارده گفت:

— نه تنها خودمان در اين مدت كم بيچاره شدیم ارباب حميد هم مثل ما شده است. و قتيكه اين ده را از دست اين ارباب مهربان گرفتند ديگر زندگانش مختل شده خانواده اش با فروش ائاثيه زندگي ميكند و خودش هم از ترس املا كيهای پيدا نيست. ديروز بمنزل او رفتم زندگيش درهم و برهم لباسهای بچه ها كهنه، خوراكانشان كم و بد شده است. براستی كه رقت آور بود. خيال داشتند آن منزل را بفروشد. از بس از اين و آن قرض كردند ديگر كسي بآنها قرض نميدهد. ميخواهم فردا دو لنگه برنج برای آنها بپرسم. هر چه باشد ارباب ما بود...
كد خدا آهي كشيده زير لب زمزمه كنان گفت:

— آدم عمر را با آبرومندي و خوبی و دستياري باين و آن زندگي بكند آنوقت در اين سن خانواده اش پریشان و بيچاره شود امن كه بسهم خود نخواهم گذاشت ارباب شب را گرسنه بخوابد. چندين بار آذوقه برايش فرستادم و بعداً هم هر چه از دست من برآيد كوتاهي نخواهم كرد...

در این هنگام عوعو سك بلند شد. صدای سم اسبی که چهار نعل میآمد بگوش رسید
کدخدا حیاط را نگاه کرده گفت:

— باز کیست؟

صدای سم اسب بیشتر شده و دیری نپائید که در پشت چپر حیاط صدائی خشن و
بریده و تندى فریاد زد:

— آهای جلوی سك را بگیريد.

این سك که تازه وارد از او میترسید سك درشت چوپانی بود. دو گوشش
بریده و بدنی خاکستری رنگ داشت. این سك تا نزدیک چپر دویده با عوعو خود
تازه وارد را تهدید میکرد.

کدخدا قلیان را يك کنار گذاشته از جایش برخاسته روی مهتابی رفت شخص
بدقیافه ایرا در پشت چپر سوار بر اسب دید که شلاقی در دست دارد. از مشاهده این
قیافه موخشی موی بر بدنش راست ایستاد. در این هنگام فریاد کرد:

— آهای غنی! جلوی سك را بگیر.

روستائی جوانی از اطاق مجاور بیرون آمده بطرف چپر دوید تا جلوی سك را
گرفته تازه وارد را داخل کند.

حیاط این خانه محوطه نسبتاً وسیعی بود که بوسیله چپر محصور شده بود. در
قسمت وسط چپر را بریده در عرض دو چوب کلفت بطور عمودی در زمین فرو کرده
بودند. وسط این چوبها شش سوراخ قرینه هم داشت بطوریکه شش چوب گرد باریك
داخل آنها میگذاشت. و قتیکه این چوبهای عرضی در این سوراخها قرار داشتند دیگر
آمد و شد با چهار پا ممکن نبود.

پسر کدخدا سك را یکطرف برده سپس چوبهای عرضی را یکی پس از دیگری
برداشت. تازه وارد داخل شد و با سرعت بطرف مهتابی اطاق حرکت کرد. نزدیک
مهتابی از اسب بزیر آمده خورجین را روی مهتابی گذارده سپس اسب را بدست پسر
کدخدا سپرده که او را تیمار نماید.

کدخدا و بقیه مهمانان که در این موقع روی مهتابی ایستاده بودند تازه وارد را
خوش آمد گفته و جمله وارد اطاق شدند.

فصل نهم

گماشته املاك

— مطابق این صورتیکه تهیه شده فوری باید پول بدهید! زیاد معطل نکنید —

زیرا باید بتمام دهستانهای این بخش بروم ...

کسیکه صحبت میکرد گماشته املاك بود — این گماشته پشت یالش داده با شلاق بازی میکرد — سپس دردنباله گفتار خود گفت:

این ده باید سه هزار تومان بدهد — در موقع تنظیم این صورت خیلی سعی کردم زیاد از این ده نگیرند — اول پنج هزار تومان برآورد کرده بودند ولی از بس اصرار و خواهش کردم که تا به سه هزار تومان قانع شدند — ملاحظه کنید دهستانهای دیگر باید بیشتر بدهند — چهار هزار، پنج هزار، شش هزار ... اینها همه ارقام بزرگی هستند.

کدخدا و دو نفر دیگر مات و مبهوت این مرد آبله رو بد قیافه را نگاه کرده و دهانشان باز مانده بود.

گماشته دوباره گفت:

— اگر باور نمیکنید ملای ده را بخوانید تا برای شما بخواند که من راست میگویم الان از ده پائین میآیم آنجا فوری حساب خود را تصفیه کردند — کدخدا اینجا نباید زیاد معطل شوم — فوری یا خودتان بدهید و یا بفرستید این مبلغ را از رعایا جمع آوری کنند.

کدخدا از فرط تعجب و عصبانیت نمیدانست چه جواب بدهد — درحالیکه بدو نفر روستائی دیگر نگاه میکرد گفت:

آخر این پول را برای چه میخواهید؟

گماشته بالحن خشنی گفت:

— این فضولها دیگر بشمار رسیده - لابد این پولها را برای انجام کاری میخواهند که از شما بگیرند - والا چه احتیاج دارد که من اینهمه راه را آمده و بخود زحمت داده و اینهمه سختی را تحمل بکنم - هر چه که شما دستور میدهند فوری بدون چون و چرا عمل کنید - لازم نیست که بدانید این پول را برای چه میخواهند - ما خودمان طرز مصرف کردن آنرا بهتر از شما میدانیم در این ضمن شلاق را بدست راست گرفته دست آنرا که از صدف بود نگاه کرد .

کدخدا در نتیجه مشاهده شلاق زیاد سر گذشت کدخدای همسایه افتاد مو بر تنش راست ایستاد - با صدائی لرزان گفت :

— من میدانم که این پول را برای مصرف خیری میخواهید - ولی این رعایا نمیفهمند باید برعایا گفت مصرف این پول برای چیست ؟
گماشته چشمه را خمار کرده در حالیکه پکی بیکار میزد گفت :

— حالا که اصرار داری بدانی مصرف این پول برای چیست برای خاطر تو میگویم . بحسب دستوریکه از اعلیحضرت همایونی رسیده لازم است خانه روستائی در هر دهی بنا کنیم - در حقیقت این خانه های روستائی برای رعایا بمنزله قصر قشنگی هستند - از این جور خانه ها که شما در آن زندگی میکنید اعلیحضرت خوشش نیاید - زیرا در اینجا شما راحت نیستید از طرفی محکم ساخته نشده است - از این جهت امر کرد فوری اداره املاک خانه های روستائی درست کرده شما بدهند .

رئیس املاک هم فوری این دستور را بمورد اجرا گذاشت حکم کرد دو طرف جاده ها را که معبر شاه است خانه های روستائی بنا کنیم و شما را کوچ بدهیم که آنجا زندگی بکنید - برای تهیه مخارج صورتی ترتیب دادیم که باید از تمام دهستانهای مازندران گرفته شود - در حقیقت این پول را میان دهاتیها سرشکن کرده است که بهره دهی چه مبلغ میرسد - اگر کم آمد از اهالی شهر بگیرند . این سه هزار تومان هم سهمی شماست دهیان حالا فهمیدی ؟

مشهدی محمد بك محکمی بچق زده گفت :

— اما این پول را باید از کجا تهیه کرد ؟

کدخدا گفت :

— آقای املاکی از اینجا تاجاده پکفر سخ سنگین راه است - خانه هائیکه در

آنجا درست میشود بدرد اینجا نمیخورد .

گماشته با عصبانیت جواب داد :
— چه فرق میکند - هر کس دلش میخواهد میرود در این خانه های قشنگ منزل
میکند - دیگر این موضوع بمن مربوط نیست .
— آخر این سه هزار تومان خیلی است - الان صد تومان پول در این ده پیدا
نمیشود .
— این حرفها سرم نمیشود - باید فوری این پول را تهیه بکنی - این ده چقدر
جمعیت دارد ؟

— زن و مرد و بچه روینم سیصد نفر میشوند .
— خوب از هر نفری ده تومان بگیر حساب درست میشود - یا الله دیگر معطل نشو .
کر بلائی قربان که تا حالا بیصدا بود نداهای خشم آمیز به گماشته کرده زیر لب
گفت :

— بچه شیرخوار هم باید ده تومان بدهد .
کد خدا گفت :
— آقای املا کی گفتم در تمام این ده صد تومان پول پیدا نمیشود .
گماشته داد زد گفت :
— بدرک که پیدا نمیشود - بروند اثاثیه شان را بفروشند - گاو و گوسفند که دارند
این حرفها را نمیفهمم - اگر نت نمبخارد فوراً برو این پول را وصول کن .
کد خدا که رفته رفته عصبانی میشد گفت :
— در اینجا گاو و گوسفند و اثاثیه پیدا نمیشود - الان مدتی است که رعایا آنها
را برای تهیه بهره مالکانه فروختند دیگر اینجا چیزی نمانده که بابت خانه های روستائی
بدهیم ... در این جا هیچ خانه ای شب چراغ نمیسوزد - مردم همه گرسنه میخوانند -
آقای املا کی بمارحم کنید آخر باید پول یا اثاثیه و یا گاو و گوسفند موجود باشد که بشما
بدهیم - در صورتیکه نباشد چکار کنیم ؟
گماشته چون مشاهده کرد وصول این مبلغ درین جا دشوار است با همان لحن
خشن داد زد :

— اقلاً دو هزار تومان جمع کنید .
— این ده و این رعایا بدستتان سپرده بروید بگردید هر چه گیرتان آمد بگیریید ...
— اقلاً هزار تومان بده ...

— دهان چرا جواب نمیدی؟ اقلاً پانصد تومان جمع کن.

باز هم کدخدا پاسخی نداد.

گماشته چون دید با هیچ راهی مقصودش پیشرفت نمیکند گفت:

— اقلاً صد تومان جمع کن. — زود باش که دیگر وقت نمانده. این راهم بدان

که بخدا برای خاطر تو اینقدر تخفیف قائل شدم. — اگر رئیس بداند پوست از سرم درمیآورد. — زود بفرست بین رعایا این مبلغ را سرشکن کن. — معطل نشو. کدخدا که سه هزار تومان را به صد تومان رسانده بود لبخندی از روی رضایت زده به دو نفر مهمان خود گفت برویم این پول را تهیه کنیم.

سپس هر چهار نفر از خانه کدخدا بیرون آمدند و بزور و شلاق و فحش و داد و بیداد.

توانستند از تمام ده پنجاه تومان جمع کنند و به گماشته تقدیم نمایند. این آخرین سرمایه‌ای بود که در خانه روستائیان یافت میشد. دیگر تمام خانه‌ها جاروب شده بود. — نه رمقی در تن کسی مانده بود نه اثاثیه و پولی در منزل. — این نقشه‌های جهنمی املاکیا سالی چندین بار تکرار میشد و بعنوان مختلفه از رعایا ینوا پول میگرفتند. — این گماشتگان مخوف و این سر بلو کهای ستمگر بدون اینکه کمترین توجهی بآه و ناله دهقانان ینوا بکنند در تمام دهات چه املاکی و چه غیر املاکی عملیات شرم آور خود را ادامه میدادند و تا رمقی در تن این بیچارگان باقی مانده بود اینها فشار خود را وارد میآوردند و در نتیجه دهستانهای ویران، مردمی فقیر، خانه‌های تاریک و مظلوم بوجود میآمد که خاطره‌های آن تا چند قرن باقی خواهد ماند.

فصل دهم

تشریف فرمائی شاه

اواخر اردیبهشت و یکروز دلربائی بود. هوا برخلاف همیشه بی ابر و آفتابی دلچسب سر تاسر مازندران را روشن ساخته بود. آنهاییکه بهار مازندران را از نزدیک دیده اند بزیبائی و جلال طبیعت پی برده اند - طبیعت باتمام ابهت بزمی چنان باشکوه در سر تاسر مازندران ساز میکند که بی اختیار بیننده را در برابر خود بتحسین و اداری مینماید. همه جا سبزی و خرمی، همه جا گل و بلبل، همه جا شکوه طبیعت... برانستیکه طبیعت در این موقع اعجاز کرده بود!

در اعماق جنگلها، بر فراز کوهها، در تمام مزارع، در کنار جوی بارها، حتی در کنار و روی دیوارها، و جادههاییکه دائم فشرده و لگدمال میشود سبزه و گل از دل خاک سر بر آورده و با آسمان نیلگون و به خورشید زیبا، نظاره مینماید.

این جنگلهای عظیم، که نهانگاه بیروپلنگ میباشد، این تپه های بلند که شاهد بهترین مناظر طبیعت هستند، این چلکهای رنگین که زیبایی طبیعت را نشان میدهد، این درختان سفید و پر گل که تمام نضای طبیعت را عطر آگین میسازد، این زمزمه های جانبخش آب که باز زمزمه مرغان بهاری آمیخته شده یکصد بهترین نغمات روح را تشکیل میدهد، این دره های عمیق و خرم که پناهگاه درندگان میباشد، این سیلابهای بهاری که غذای روح و جسم جنل میباشد خلاصه این سبزه، این گل، این عشق بازبهای پرندگان، دامان، درندگان... همه و همه نمونه ای از جلال و عظمت طبیعت و دنیائی عظیم تر و محیطی مرموز تر میباشد که بی اختیار هر صاحب روحی را مجذوب کرده و هر صاحب دلی را به پایگاه خود کشانیده غرق بوسه های گرم خود میکند.

آنجائیکه دریای متلاطم، پیری مخوف، سیلی موخش، ابری تیره دل، بادی سهمگین میفرد - آنجائیکه نسیم بامدادی قطرات باران، جویبارها و چشمه سارها، بلبلها و حشرات

زمزمه میکند و با صدای مرموزی که فقط دل‌های عاشق پیشه درک مینماید مارا میخوانند آنجا جانی است که روح عظیم طبیعت خود نمائی میکند، آنجا جانی است که طبیعت هر چه در دل دارد بیرون میریزد و جز زیبایی و جز ترنم‌های دلپذیر و جز اشکال روح پرور چیز دیگری نشان نمیدهد.

آنوقت است که بی اختیار سر بر آستانش مینیم بی اختیار از روی شادی قطرات اشک بر گونه مامیغلند.

آنوقت است که این دقایق مانده را غنیمت میشماریم .
آری آنوقت است که در برابر این همه یداد گریها و احساسات بیجای خود شرمزده میشویم - خود را پست و حقیر میشماریم - و بر عمری که بتباهی و بعشق ماده بسر آورده ایم متأسف میشویم، مینالیم و زاری میکنیم .

آری آنوقت است که بی اختیار به آنجائی که یکران است نگاه میکنیم و چشمان اشکبار خود را تسلیم ابدیتی میکنیم که مدتها از او دور بوده ایم .
گفتیم اواخر اردیبهشت و بکروز زیبایی بود - خورشید با تمام درخشندگی خود میتابید.

در پیاده روهای خیابان ایستگاه ساری از ابتدای سبزه میدان بسمت برج ساعت یعنی برخلاف مسیر شاه جمعیت انبوهی ایستاده بودند .

در ایستگاه راه آهن جلوی عمارت کارمندان و رئیس بنگاه. دانش آموزان با البسه رسمی خا کستری رنگ خود صف بسته بودند. در طول خیابان ایستگاه تا برج ساعت رفت و آمد بکلی قطع شده بود - و جز عده زیادی پاسبان مسلح کسی دیگر در خیابان دیده نمیشد. کسی حق نداشت از خیابان نامبرده عبور کند - پایه و ران شهربانی، پاسبانها، مجلس بلباس آبی تند سرعت عجیبی اینطرف و آنطرف حرکت کرده وضعیت خیابان را مرتب و حتی المقدور میکوشیدند عده ابراه که در پیاده رو هادر انتظار دیدار شاه ایستاده بودند عقب برانند .

رئیس شهربانی نفس زنان در طول خیابان میدوید و پشت سر هم به پاسبانها و کارآگاهان دستور میداد .

کسی جرأت نداشت در برابر آنها عرض اندام کند - کسی جرأت نداشت از پشت پنجره اطاق خود به بیرون نگاه کند - حتی کسی جرأت و حق نداشت از پشت در خانه خورد شاه را تماشا کند . ترس و وحشتی عظیم مردم را فرا گرفته بود .

مردم نمیدانستند چه بایستی بکنند - مردم میخواستند شاه خود را از نزدیک ببینند ولی بانها اجازه داده نمیشد - تمام دکان ها را با پرچم سه رنگ آراسته بودند. عمارت ایستگاه را نیز با پرچم های سه رنگ مزین کرده بودند در جلوی ایستگاه و روبروی خط عده بسیاری بالاس های رسمی و کلاه سیلندر منتظر ورود شاه بودند - اینها در این لباس قیافه های عجیبی بخود گرفته بودند - با شکم های بزرگ، گردنهای باریک، قد های کوتاه، چهره های سیاه و پریده ایستاده بودند. این قیافه ها متعلق به روسای ادارات و متنفذین شهر بود. اینها پشت سر هم به سمتی که ترن میآمد نگاه میکردند - در عمارت ایستگاه مرتباً صدای تلفن شنیده میشد.

در این هنگام در میان حضار زمزمه پیچید که ترن از شاهی حرکت کرده است. تمام حضار وضعیت خود را مرتب کردند - محصلین مرتب ایستادند - رفته رفته صداها کمتر میشد - صحبت ها و گفت و شنود ها کم شد.

از دور از میان درختان دود غلیظی ظاهر شد - قلبهای سیلندر داران با ضرباتی عجیب میتپید - ترن سلطنتی نزدیک میشد.

سکوتی مگر فضای ایستگاه را فرا گرفت - قلبها گونی از حرکت باز ایستاد - حضار را وحشتی سخت فرا گرفت - نفس ها بشماره افتاد - هر کس میکوشید در پشت دیگری خود را پنهان سازد که مبادا چشم شاه اول باو یفتد. ترن با جلالتی تمام ایستاد. دیگر هیچگونه صدائی حتی از ترن شنیده نمیشد - هیچگونه حرکتی از کسی مشاهده نمیکشت - هیچ صدای نفسی از نزدیک شنیده نمیشد - گوئی اینجا محیط مرك و خاموشی شده است - دهانها گونی قفل شدند - در بعضی از حضار لرزش سختی مشهود بود - اینها میترسیدند.

فوری چند نفر بالاسهای رسمی از ترن پیاده شدند - بعضیها دور بین عکاسی در دست داشتند. دو نفر هم نردبان کوچک مخصوصی با خود آورده بودند.

آنهاییکه دور بین در دست داشتند از مخبرین یا روزنامه نگاران بودند که با حرکات و ژست های عجیبی دور بین را باینطرف و آنطرف برده منتظر نزول اجلال شاه بودند که عکس او را بردارند. آن دو نفر دیگر با سرعتی تمام نردبان را در پای اطاقی که پیاده میشد گزاردند.

در اطاق ترن باز شد - شاه با جلالتی تمام در آستانه آن نمایان گشت. شاه قدی بلند و شنی آ ب رنگ بردوش و عصائی ضخیم بردست داشت. چشمانش

درشت و مخوف بود بطوریکه کسی جرأت نمیکرد باین دو چشم خیره او نگاه نماید
بینی شاه برآمده و در زیر آن سیلی کلفت و سفید دیده میشد که یکنوع وقار مخصوصی
بشاه میبخشید. آثار پیری با چند چینی که در چهره و پیشانی او پدید آمده بود
در قیافه اش مشهود بود. ولی با این حال اندام درشت و عضلات سخت او چنان عظمت
و جلالی باو می بخشید که بیننده را بی اختیار در برابر او به احترام وادار میکرد.
شاه با این سرباز ایرانی که سالهای طولانی را در جنگهای داخلی، در میان آفتاب سوزان،
در میان باد های طوفانی، برف و باران، در میان توپ و تفنگ، در میان بلوا و آشوب،
بر آورده بود یکنفر ایرانی شباهت داشت که مجسمه او در موزه ایران باستان تهران
موجود است.

قیافه شاه در عین عظمت و شکوه و در عین جلال و جبروت بود.
شاه باوقار تمام و عظمتی بی نظیر لحظه ای در آستانه در ایستاد. این لحظه برای
منتظرین لحظه طاقت فرسا بود.

همه دستها را روی سینه گزاردده سرها را بر زیر آورده بعلامت تعظیم ایستادند.
منظره عجیب و در عین حال تماشائی و باشکوه بود. کلاه سیلندر داران بحال تعظیم
از یکطرف، سکوت مطلق از طرف دیگر، مخبرین با آن ژست های مخصوص از
سمت دیگر، انتظار همراهیان شاه در اطاقهای ترن از جای دیگر، تمام اینها بر ابهت
و جلال این لحظه میافزود.

گویا شاه متوجه این قیافه ها و این وضعیت شده بود زیرا بی اختیار لبخندی
بر لباش مشهود شد ولی بسرعت عجبی قیافه خشن خود را دوباره باز گرفت دست به
میله و دستگیره اطاق برده قدم روی پله نردبان گزاردده بسرعت پائین آمد، و بطرف
حضار که همچون مجسمه ایستاده بودند با قدمهای بلند حرکت کرد. پشت سر شاه ولیعهد
از اطاق پائین آمد در دنبال او حرکت کرد.

بتدریج از اطاقهای دیگر ترن همراهیان شاه بالبه رسمیه. رئیس دربار، رئیس
کل املاک شاه، بعضی از وزراء و وکلای مجلس، بعداً دودسته اسکرت بعداً چند نفر
دیگر پائین آمدند و بنوبه خود بر جلال این تشریف فرمائی افزودند.

هر اندازه که شاه به مستقبلین نزدیک میشد خمیدگی کمر آنها بیشتر میگشت
بطوریکه بعضیها در هنگام تعظیم بخاک افتاده بودند.

در این موقع شخصیکه درست راست و در صف اول قرار داشت و گویا فرماندار

بود یکی یکی این عده را بشاه معرفی کرد.

شاه هم پس از لحظه ای توقف از در ایستگاه بیرون رفته همراهان هم پشت سر او بآهستگی و همیشه باچندین قدم فاصله حرکت میکردند.

هنگامیکه شاه و ولیعهد جلوی محصلین رسیدند دوشیزه کوچکی دسته گل زیبایی بعنوان خیرمقدم تقدیم کرده شاه هم در میان هورای محصلین از جلوی صف آنها گذشته پس در اتومبیل مخصوص خود نشست و با ولیعهد حرکت کرد.

همراهیان شاه هم هر کدام بنوبه خود در اتومبیل های خود نشسته در دنبال شاه حرکت کردند.

فصل یازدهم

رضاشاه

اتومبیل سواری بتندی در جاده حرکت میکرد .
در دو طرف جاده خانه‌های سفید رنگی نظر را جلب مینمود . اینها عبارت بود از
خانه‌های روستائی که برای روستائیان ساخته شده بود .
در کنار جاده درختان بسیاری کاشته بودند که بر زیبایی این منظره میافزود .
اتومبیل وارد سرایشی شد و مقداری راه را پیمود - رود بزرگی در سمت چپ
در جریان بود - در کرانه این رودخانه نی بسیاری روئیده بود . اتومبیل پس از پیمودن
مقداری راه از سر بالائی عبور کرده پس از عبور از پل آهنی نسبتاً بزرگی وارد
محوطه‌ای شد که ساختمانهای بسیاری نظر را جلب میکرد . ماشین در سر سه راهی
ایستاد - دو نفر از آن پیاده شدند - سپس اتومبیل راه خود را ادامه داده تا سایر مسافران
را بمقصد برساند .

— الان ساعت چهار بعد از ظهر است . تصور میکنم هنوز نیامده باشد .
— از علائم هویدا است که هنوز نیامده است زیرا مردم بحال عادی در این خیابان
رفت و آمد میکنند - ولی حتماً خواهد آمد این پرچم های سه رنگ بر فراز ساختمان‌ها
علامت ورود شاه است .

— راستی کجارا باید انتخاب کنیم تا از نزدیک شاه را ببینیم ؟

— فعلاً باید مقداری از این جاده را پیمائیم .

این دو نفر جاده طرف دست راست را در پیش گرفتند - پس از پیمودن مقداری
راه در سمت چپ کوچه بن بستی دیده میشد - در انتهای کوچه در بزرگی قرار داشت
که دولنگه آن باز بود - در داخل محوطه نسبتاً بزرگی بود که چندین ساختمان پهلوی هم
در آن قرار داشت . دم در را با پرچم های سه رنگ آراسته بودند - در داخل محوطه

رفت و آمد عجیبی دیده می‌گشت. در این هنگام یکی از آن دو نفر مکشی کرده گفت.
— اینجا اداره املاك است. ملاحظه کنید چه تشکیلاتی بخود داده است.

— خوب همینجا بایستیم حتماً شاه باینجا خواهد آمد.

— توقف در اینجا برای مایفایده است. زیرا اولاً ما را نمی‌گذارند اینجا بایستیم در ثانی باید جائرا برگزینیم که شاه را تنها یابیم. والا در میان یکجده هرگز نمیتوانیم با او گفتگو کنیم و ممکن است نتیجه معکوس بگیریم و تمام زحمات ما بهدر برود سپس این دو نفر که لابد خوانندگان ما آنها را شناخته‌اند که ارباب حمید و سهراب خان بودند راه خود را بجلو ادامه دادند. سمت چپ و راست چند ساختمان متعلق بروستائنها ساخت قدیم و جدید ولی سفید کرده دیده میشد. در بعضی از منزل ها یکی دو گاو و گوسفند در زیر مهتابی بسته بودند. در پشت بعضی از پنجره ها سماور حلبی و ائاثیه دیگر دیده میشد. در محوطه خانه ها کودکان روستائی لخت و برهنه بازی میکردند. در این هنگام سهراب خان گفت.

— ملاحظه کنید چه حقه بازی درست کردند. این روستائنها را مجبور نمودند گاو و گوسفندشان را در حیاط بیندند و سماور را آتش کرده پشت پنجره بگذارند تا شاه بداند وضعیت روستائنها مرتب و تمام آنها از شاه راضی و خرسند میباشند. دلم میخواست شاه امر میکرد شکم یکی از این بیچاره ها را بشکافتند تا ببینند برخی از این بیچاره ها عوض غذا گاه خورندند.
ارباب گفت.

— منکه چند بار بشما گفتم تمام عملیات و حشیانه املاکها و ارو نه بشاه نمایانده میشود. شاه هنگامیکه میبیند ساختمانها مرتب و زیبا، سفید کرده، محوطه پاک، گاو و گوسفند در حیاط بسته است خیال میکند وضعیت دهقانان بمراتب بهتر از پیش شده است.

در این موقع سهرات خان وارد یکی از این خانه های روستائی شد. روی مهتابی این خانه يك پیرمرد و يك پیرزن و چند طفل كوچك چمپاتمه زده بودند.
سهراب خان سلام کرده پهلوی آنها نشست. ارباب حمید هم که او را متابعت کرده بود پهلوی او نشست.

در این هنگام سهراب خان از پیرمرد پرسید.

ایست. چرا جمع شدید؟

روستانی که ریش پهن و حنائی، چهره پرچین داشت پاسخ داد.
— امروز بما گفتند اینجا بنشینیم و لباس نو پوشیم - سماور را آتش کنیم - نمیدانیم
کی میخواهد بیاید؟ - الی دو مرتبه بما میگویند اینکار را بکنیم - ما که نه گاو داریم
و نه گوسفندی نه سماور و نه لباس نو. همینطور که میبینید لباسهای ما پاره و بچه های ما
لخت و برهنه هستند - هر چه داشتیم بردند - خدا خودش میداند که از دیروز تا حالا ما
هیچ نداشتیم بخوریم - در این موقع بزنش که در گوشه اطاق دراز کشیده بود اشاره کرده
گفت: این بیچاره از گرسنگی و ناخوشی اینجا بیحال افتاده بچه ها هم همه گرسنه اند -
این بیدینها آخر ما را میکشند ...

سهراب خان دست بجیب برده مقداری پول کف دست دهاتی پیر گزارده گفت:
— پیر مرد غصه نخور! خدا بزرگ است: خدا خودش از بدکاران و از آنها نیکه
باعث بدبختی و فقر هستند قصاص میکند.

پیر مرد چشمهای بی نورش را بلند کرده زیر لب زمزمه کنان گفت:
— آن وقتی قصاص میدهد که استخوانهای ما را کرم خورده باشد ...
در این هنگام صدای اتومبیلی از دور شنیده شد - لحظه بعد جلوی همین ساختمان
اتومبیلی مجلل و سیاه توقف کرد.
این ساختمان در میان چپری ازنی محصور بود - در محوطه حیاط چند درخت
جنگلی دیده میشد.

در سمت راست حیاط ساختمان كوچك كاله ای مشاهده میشد این ساختمان يك
در يك لنگه بیشتر نداشت. اینجا را برای چارپایان اختصاص داده بودند - ولی در داخل
آن چارپائی وجود نداشت. در پشت این طویله محوطه كوچك سرپوشیده ای بود -
در داخل این محوطه دو كنده بزرگ و يك چوب كلفت بشکل زاویه قائمه مشاهده
میکشت. يك ضلع این زاویه كوچكتر و ته آن را دندانه دار درست کرده بودند این
دندانه در چاله كوچکی فرو رفته بود این جا را برای كويدن شالی درست کرده بودند
ولی از پوشیدگی چوبها و پر بودن چاله از خاك و خاشاك معلوم بود مدتهاست
این اسباب مورد استفاده قرار نگرفته است.

خود ساختمان که محل سکونت روستائیان بود دو اطاق بیشتر نداشت. داخل
اطاقها خراب، سیاه، مملو از تار عنكبوت بود ولی بیرون این ساختمان را سفید
کرده بودند.

بمحض توقف ناپهنگام اتومبیل قمرس همراهی را گرفت. قلب آنها سرعت میپید
مردی بلند قامت چهار شانه؛ در حالیکه شلی آبی بردوش و عصائی کلفت بر
داشت از ماشین پیاده شد.

از دو چشم درشت و خیره او گونی دوشعله خارج میگشت.
همینکه از ماشین پائین آمد نگاهی نافذ و مستد باطراف خود افکنده و همینکه
چشمش باین کلبه روستائی افتاد دوباره چشمان نافذ و خیره کننده خود را بدرون این
کلبه دوخت چشمش باین چهار نفر افتاد که روی مهتابی چون مرده یی حرکت
ایستاده اند.

لحظه ای بحال تردید توقف نمود و یکمرتبه حرکت کرده با گامهای بلند و تند و
سنگین از چوبهای افقی چپر پریده وارد حیاط گشت. و از آنجا هم فوری بطرف
این جمع پیش رفت.

ارباب حمید و سهراب خان از این واقعه غیر منتظر دیگر رنگ بر صورت نداشتند
در این هنگام ارباب زیر لب گفت:
— شاه! ...

شاه همینکه نزدیک شد باین چهار نفر که بعضی دستها را روی سینه گذارده و
بعضیها خم شده و یا ایستاده بودند نگاهی نافذ کرده سپس بالحنی تند و کوتاه و خشن گفت:
— این منزل مال کیست؟

سهراب خان که حالش یش از دیگران بجا آمده بود چشمان خود را بشاه و
دوباره بزمین دوخته پاسخ داد:

— قربان اینجا خانه یکی از رعایای اعلیحضرت است.

شاه در همان حالت که ایستاده بود دوباره پرسید:

— شما چکاره اید؟

ارباب حمید و پیرمرد هم که حالشان بجا آمده بود و کمی بشاه و کمی یکدیگر
نگاه میکردند ولی نمیتوانستند زیاد چشمان شاه را نگاه نمایند.

ارباب حمید جرأت بخود داده پاسخ داد:

— ما از رعایای اعلیحضرت همایونی میباشیم که برای بهبودی املاک اعلیحضرت

شب و روز کار میکنیم تا از این راه خرسندی حاصل نمایند.

شاه دوباره آنها را یکی یکی و راند از کرده با همان لحن پرسید:

— بسیار خوب ! بسیار خوب ! امسال محصول خوب بود ؟
• ارباب پاسخ داد :

— محصول امسال بسیار خوب و هوا بقدر کافی بارندگی کرد - محصولی که
سال گذشته از زمین بدست آمد در هیچ سالی نظیر نداشت . تمام انبار های اعلی حضرت
همایونی مملو از برنج ، گندم ، پنبه ، توتون ، چای ، کنجد ، کنف شده است .
شاه دوباره گفت :

— بسیار خوب ! بسیار خوب !
ارباب حمید نگاهی بچهره شاه افکنده در دنباله گفتار خود گفت :
— اعلی حضرت تا محصول سال گذشته از هر حیث رضایت بخش بود ولی
شاه مثل اینکه میفرید گفت :
— ولی چه !

ارباب حمید نگاهی باطراف نموده پاسخ داد :
— ولی قربان از دیاد و فراوانی محصول تنها کافی نیست
شاه اخمها را در هم کشیده بالحنی خشن گفت :
ب یعنی چه مقصودت را بگو .
ارباب حمید گفت :

— اعلی حضرت تا عرض کردم تنها فراوانی و خوبی محصول کافی نیست بلکه
از دیاد رعایا هم لازم است ...
شاه چشمان خیره خود را به ارباب دوخته با تعجب پرسید :
— مقصودت چیست ؟

— اعلی حضرت تا مقصودم این است که هر اندازه صورت محصول زیاد میشود بهمان
اندازه از تعداد نفوس رعایا کاسته میگردد .
شاه دوباره با تعجب پرسید :

— مگر رعایا چه میشوند که از تعداد آنها کم میشود ؟
ارباب حمید که رفته رفته جسورتر و بمنظور خود نزدیکتر میشد زیر لب گفت :
— قربان رعایا میمیرند ...

شاه این جمله را شنیده بالحنی خشن تکرار کرد :
— میمیرند ؟ چطور ممکن است ؟ چطور ممکن است ؟ با این وسایلی که من

برای بهداشت آنها تهیه کرده‌ام با این بیمارستانها و پزشک‌هایی که در هرجا برای آنها درست کرده و فرستادم حتی دستور دادم پنجره اطاقشان توری باشد دارو بقدر کافی در دسترس آنها گزاریده‌ام - بهترین جاده، بهترین پل، بهترین وسیله را در دسترس آنها قرار داده‌ام... باز جای تعجب است که میگوئی رعایا می‌میرند! عجب! عجب! پسر شاید اشتباه میکنی!

- قربان رعایا از همه این وسائل که تهیه فرموده‌اند خرسند هستند درست است که همه گونه وسائل استراحت برای آنها درست شده ولی با اینحال روز بروز از شماره رعایا کاسته میگردد و روز بروز شماره گورستانها افزوده میگردد... شاه باز با تعجب زیادی پرسید:

- مقصودت را واضح تر بیان کن.

- ممکن است اعلیحضرت باور نفرمایند.

- بگو!

ارباب با طراف نگاه کرده گفت.

- اعلیحضرتا چیزهای گفتنی را باید گفت - رعایای اعلیحضرت شب و روز کار میکنند. در میان آفتاب سوزان تابستان در میان برف جانگداز زمستان، برای ازدیاد محصول و برای طلب خرسندی شاه کار میکنند، رنج می‌برند بامید اینکه شاید نتیجه زحمات خود را بیشتر وزندگی و خانه‌های آنها مرتب تر از پیش گردد - ولی متأسفانه باید این قسمت را اذعان کنم که تمام امید آنها مبدل یاس میگردد - نه تنها از محصولیکه بدست می‌آید آنها را سهم نمیکنند بلکه زندگی آنها را بتاراج برده خوراک روزانه شان را از دستشان میربایند - این است که در نتیجه تنگدستی و فقر از تعداد زنده‌ها کاسته میگردد این است که تمام رعایا نحیف و پژمرده و ناتوان هستند این است که عوض چاشنی زهر در خوراکیشان ریخته میشود. همه متاثر و ملول و بیچاره و غلیل شده‌اند.

ارباب حمید با حرارتی تمام صحبت میکرد - خودش نمیدانست چه میگوید ولی یکسلسله جملات که حاوی احساسات او بود از دهانش خارج میگشت - شاه هم رفته رفته سخنان او بیشتر گوش میداد و در صحبت‌های او دقیق میشد هر لحظه زیر لب می‌فرید و گاه‌گاهی سرش را با هستگی تکان میداد. بالاخره گفت:

- آیا میدانی باچه کسی صحبت میکنی؟

— من باشاهنشاه ایران و باشاهنشاه محبوب خود دولت ایران صحبت میکنم...
اعلیحضرتا جز ابراز صداقت منظور دیگری در بین نیست آنچه که میگویم تمام عین
حقیقت است تمام مردم قلبا شاهنشاه خود را میپرستند ولی این عملیات یرحمانه این
عده که بنام اعلیحضرت انجام میدهند چنان رعیت را آشفته حال و فراری کرده است
که اگر این عملیات تاچندی دیگر ادامه پیدا کند ممکن است اندیشه آنها عوض گردد
دیگر آنطوریکه شایسته است نمیتوان از آنها خوشبینی خواست. هنگامیکه رعیت مشاهده
کند عوض لبخند مژغ و بجای خوراک شلاق با آنها حواله گردد دیگر اعتماد و اطمینان
آنها از همه کس سلب خواهد شد...

شاه زیر لب چند بار گفت:

— عجب! عجب!

ارباب حمید چون شاه را متفکر دید در دنباله گفتار خود گفت:
— این عده برای خرسندی شاه بتمام وسائل ممکنه و غیر ممکنه دست میزنند
حقیقتا بکارهائی دست میزنند که جز در زوایای تاریخ سلاطین جابر نمیتوان جای
دیگر پیدا کرد...

شاه باخشی تمام گفت:

— آیا میفهمی چه میگوئی؟ پسر مگر از زند گیت سیر شده ای!
ارباب دیگر از جان خود سیر شده بود و میخواست اقلا با اظهار حقایق خود را
فدا کند. پاسخ داد:

— اعلیحضرتا منظورم جز گفتن حقایق نیست - من از مرك باکی ندارم...
شاه گفت: آیا مادر کی بگفته های خود داری؟

— اعلیحضرتا يك مدرك خیلی نزدیک دارم - اگر ممکن است اعلیحضرت قدم
رنجه فرموده بهمین اطاق تشریف بیاورند و بهترین مدرك را بچشم خود ملاحظه فرمایند
شاه از مهتابی گلی بالا آمده در اطاق يك لنگه سمت راست را گشود.
اطاق تاریکی بود که فقط نوری ضعیف در نتیجه گشودن در آنرا روشن
ساخته بود - تمام در و دیوار و سقف اطاق سیاه و مملو از رشته های تار عنکبوت بود
صدای ناله ضعیفی از آنجا شنیده میشد - در گوشه اطاق چشم شاه بزی افتاد
که روی زمین دراز کشیده و ناله میکرد و کودکی خردسال و لاغر پستان خشك مادر
را بادست میفشرد - سه کودک دیگر بسن های ۷ و ۹ در گوشه دیگر لخت و عریان

لاغر بیجان در آن غوش هم تنگ فشرده شده بودند. در این اطاق جز چند تکه گلیم و
ند و لحاف پاره ظروف گلی شکسته چیز دیگری دیده نمیشد. منظره اطاق فوق العاده
رقت آور بود.

از مشاهده این منظره شاه بی اندازه متأثر شد. رویش را برگردانید و فوری از
اطاق بیرون آمد. تأثری سخت قلب او را میفشرد. زیر لب می گفت :
— این پدر سوخته ها همه چیز را بمن وارونه میگویند. ای پدر سوخته ها ! ای
پدر سوخته ها ! اگر میدانستم نتیجه املاک این است هرگز باین کار اقدام نمی کردم.
ولی افسوس که گذشته است. . . اینها تمام نتیجه تلقینات غلطی هست که بمن کرده اند
ای پدر سوخته ها. . . .

ارباب حمید که این زمزمه ها را شنید گفت :

— امیدوارم که اعلیحضرت از این مدرک پی بحقایق گفتار من برده باشند اینجا
منزل یکی از رعایای ده است. این پدر مرد که اینجا ایستاده تنها نفری است که سنش
به هفتاد رسیده است. در این ده دیگر سنها به هفتاد نخواهد رسید. همه در نتیجه سختی
زندگی و نداشتن خوراک و پوشاک در همان هنگام خردسالی و یا جوانی جان میسپارند
شاه با صدائی لرزان گفت :

— بس است ! بس است !

در این موقع صدای ماشین بگوش رسید. چند اتومبیل پشت سرهم در دنبال
اتومبیل شاه ایستادند. عده زیادی از داخل آنها پیاده شده بحال احترام ایستادند.
شاه بدون اینکه دیگر حرفی بزند بتندی از خانه دهقان بیرون آمده سوار
ماشین شده براه افتاد. در دنبال او سایر اتومبیلها براه افتادند و جز گرد و غبار از
خود چیز دیگری برجای ننهادند.

فصل دوازدهم

گماشته رئیس املاك

باخوانندگان خود یکبار دیگر وارد اطاق دفتر رئیس املاك میشویم .
رئیس املاك مشغول خواندن نامه‌ای بود که بتازگی از تهران برایش فرستاده بودند
ساعت هشت بامداد بود .

هوا یی نهایت لطیف و آفتاب بهاری تمام جنگل و مزارع خرم را چنان زیبائی
بخشیده بود که بیننده را بی اختیار بطرف خود جلب میکرد . آفتاب از پنجره وارد اطاق
شده روشنائی تا نزدیک میز رئیس رسیده بود .

در این هنگام رئیس سررا از نامه برداشته گفت :

— شمرانی از وقتیکه شاه در هنگام تصدی من بمازندران آمده مثل ایندفعه
اینقدر نسبت بمن عصبانی نبود - نمیدانم چه در کله این آدم فرو کرده اند که نسبت
بمن پر خاش کرد . رئیس کل املاك از یکطرف - شاه از طرف دیگر بمن پر خاش کردند
معلوم نیست در این کشور چه قسم بایدکار کرد ؟
در این موقع سیگاری از قوطی بیرون آورده آتش زد - چشمها را چندبار بسته
وباز کرده و گفت :

— گمان نمیکنم تا کنون هیچکس باندازه من نسبت بشاه خدمت کرده باشد .
گماشته او شمرانی که شلاق بدست در پهلوی در ایستاده بود گفت :

— جناب رئیس حقیقتا نسبت بشاه خدمت کرده اند - گمان نمیکنم کسی نسبت
بجنابعالی کدورت داشته باشد - اگر چنین چیزی اتفاق افتاده بتصور من ظاهری است
رئیس باز چشمها را بسته وباز کرده گفت :

— منم همین تصور را میکنم - تو که شاهد تمام عملیات من و روسای پیش
املاك بودی میدانی چه اندازه برای ازدیاد املاك شاه رنج بردم برای ازدیاد محصول

وسرمایه او کوشیدم تا باین درجه امروز رسانیدم. مگر مرتضی خان و شاه قزاقی شقاقی کشورپاد و امثال آنها چه کردند؟ در زمان مرتضی خان شاه بهمان بلوک نو کندکاکه از سردار کل گرفته بود قناعت میکرد. و این شخص ابدانمیخواست ملک جدیدی بر آن بیافزاید.

ولی هنگامیکه رئیس فعلی املاک روی کار آمد رفته رفته این وضعیت عوض گشت و اندک اندک زمینهای شاه زیادتر گردید.

شمرانی گفت:

— حق باجناب رئیس است. من یادم هست که هرچه به مرتضی خان میگفتند املاک شاه را وسیع تر کند زیر بار نمیرفت و میگفت این عمل خوبی نیست. مردم راضی نیستند. مردم از شاه برانگیخته میکردند. در صورتیکه حالا میبینم چقدر اشتباه کرده بودم. مردم نسبت بشاه وفادار هستند. همه راضی و خوشنودند. راستی چه کسی بهتر از شاه میتواند ملت و رعیت را نگهداری کند؟ اگر کسی پیدا شود که مخالف این عقیده باشد باید خیلی احمق باشد.

افشار طوس دستی بچهره لاغر خود زده گفت:

— پس از مرتضی خان هم شاه قلی در بهشهر شروع بخیرداری املاک جدیدی کرد. این مرد در تمام دوره تصدی خود املاک جدیدی خریداری کرد ولی در عوض اقداماتیرا که بامباشر سیل کلفت خود انجام داد او را از مقصود مقدس خود تا اندازه ای باز داشت بعدا هم شقاقی آمد. او هم دائم در فکر چپاول مال شاه و مردم بود... بطوریکه میگویند همیشه مقداری پول در میان ناز بالش خود پنهان میکرد. این شخص هم کارهایی صورت داد ولی چندان رضایت بخش نبود.

بعدا کشور پادروی کار آمد. این شخص نسبتا از آنها جدی تر بود. برای املاک زحمات بسیاری کشید. ولی افراط در شرب و شهوت پرستی او را دچار یکنوع جنون کرد که حتی بشاه هم بدگمان شده و در هنگام عروسی ولیعهد بر اثر مستی زیاد در بابل سر بعکس شاه و بعده ای از خارجیها حمله ور شده و بنای بدگوئی و ناسزا را گذاشت.

شمرانی خیره خیره رئیس املاک را نگاه کرده با سر حرفهای او را تصدیق میکرد.

— در نتیجه این عملیات او را بزندان انداخته مالش را بتاراج بردند و در بابل حراج کردند.

تا نوبه تصدی من فرار سید - ابتدا متصدی املاک کیا کلا بودم - ولی در نتیجه حسن خدمتیکه نشان دادم تمام مازندران را در اختیار من گذاردند. اینجا است که فعالیت حقیقی شروع میشود - با کمال جدیت و با وسایل ممکنه املاک شاه را توسعه بخشیدم - تمام دهستانهای مازندران را از لب دریا تا عرض بیش از سی کیلومتر در جزو املاک شاه در آوردم - در غالب نقاط محصول دو برابر و حتی سه برابر شد - شاه در نتیجه ازدیاد سرمایه چندین کارخانه در مازندران برپا کرد - روز بروز و حتی ساعت بساعت زمینهای شاه زیاده تر و محصول بیشتر و سرمایه افزون تر گردید .

در حقیقت هیچ موقعی مثل حالا انقدر صورت محصول زیاد نبود .
رئیس چشمه‌هارا روبهم گذارده دستی بموی خود برده گفت :

— آری در نتیجه جدیت من مازندران عوض شد - تمام ساختمانها ، تمام شهرها همه بطرز نوی درآمد - هر جا که ملک شاه بود ساختمان شد ، آباد شد . خیابانها ، اسفالت شده درست گشت - شاهی ، کیا کلا ، بابلسر ، آمل چه جاهای باصفا و زیبایی شد . الان طوری شد که تمام روزنامه‌ها از زیبایی جدید مازندران صحبت میکنند - در بابلسر کنار دریا مشغول ساختمان کازینوئی میباشیم که چندین میلیون هزینه اش میشود - در آنجاشب و روز کارگر کار میکند - در این موقع آهی کشیده در دنباله گفتار خود گفت :
- ولی افسوس کسی قدر نمیداند - اهالی مازندران نسبت بمن بدبینند - و کمر بقتل من بسته‌اند که چرا مردم را با آبادانی متوجه میسارم - الان مازندران محیط فعالیت شده است - زن و مرد و بچه همه در مزارع مشغول کار و فعالیت میباشند - همه برای عمران املاک شاه از صبح تا غروب و حتی شبها را کار میکنند - بطوریکه مجال پیدا نمیکند ماهها بمنازل خود مراجعت نمایند - الان هنوز هم کارگر کم است و باید باز بروی از ییلاق یاوری .

— قربان این ییلاقها بقدری ییجان هستند که بیشترشان مریض شده میمیرند . تابستان پیش از صد نفرشان بیش از چند نفر نمانده اند ... این پدر سوخته‌ها را مثل اینکه باموم درست کرده‌اند - اینها حتی در وسط راه میمردند ...

— لابد باز آنها را وسط راه شلاق زدی ؟

گماشته شلاق را بادست نوازش داده گفت :

— قربان اگر آنها را بحال خود میگذاشتم که راه نمیآمدند - من با اسب و آنها پیاده

میباستی حرکت کنیم

— آنان هیچ شکایت نمیکردند ؟

— اینها تمام روز را گریه میکردند - ناله میکردند - راستی وقتی که گریه میکردند من کیف میکردم . جناب رئیس چه مأموریت های خوبی بمن میدید !
— تو نمیترسیدی که این عده ممکن است بدرت ریخته ریزریت کنند ؟
گماشته لبخندی زده گفت :

— این ملت تا کنون چنین جسارتی نشان نداده است - اینها در نتیجه زحمات ورنج های پی در پی ، گرسنگی ، فقر چنان بی حس و بی حال شده اند که مثل گوسفند نرم و ملایم میباشند - حتی يك بچه هم میتواند آنها را هدایت کند ...
رئیس املاك دستي پيشانی خود برده گفت :

— با این حال باید از طبع سرکش و لجباز و حساس این مردم غفلت نکرد - درست است که اینها هر گونه رنج را تحمل میکنند - گرسنگی را تحمل میکنند - و ماهم برای پیش بردن مقصود خود تنهارا هیکه پیش گرفته ایم فشار داریم است ولی یکوقتی ممکن است ظرفیت آنها تمام شود - آنوقت شدیدترین واکنش را از خود نشان خواهند داد که هر چه بدستشان برسد نابود میکنند - این مردم در زیر خاکستر سرد طبعی آتشین دارند - نباید تا اعماق قلب آنها میل زد - زیرا این يك عمل خطرناکیست .
— تا آنوقت خیلی مانده است ...

اقتدار طوس با کمی تعجب به گماشته نظر دوخته گفت :

— شمرانی تو اهل کجائی ؟

— قربان بنده اهل مازندرانم ! ولی کینه مخصوصی از این مردم در دل دارم که باید در این موقع مناسب آنها را زجر بدهم !

— راستی شنیدم در ییلاق محکمه عدلیه هم ترتیب میدادی ؟

— قربان از سادگی این مردم باید استفاده کرد - در آنجا چند نفر باهم دعوا میکنند - میان آنها را صلح میدهیم - و قضایا را با چندین ضربه شلاق بهترین وجهی حل میکنیم - قربان باید اهمیت اداره املاك را باین مردم گوشزد کرد - بانها فهمانید که اداره املاك بهترین اداره ایست که بدرد آنها میخورد - مخلوطی است از اداره شهربانی ، دادگستری ثبت اسناد ، دارائی ، بانک و غیره ...
رئیس لبخندی زده گفت :

— آخر ییلاق را که ماهنوز فخریده ایم .

— قربان برای من ملك خرید و فخریده فرق نمیکند. هر جا که میروم کدخداها از من استقبال میکنند. یک نفر نویسنده با خودم میبرم و تمام کار های اتفاقی دهات را حل میکنیم

افشار طوس با قهقهه خندید گفت :

— بارک الله تو عجب آدم زرنگی هستی ابارک الله !!

— قربان اینها همه يك كنار تنها يك قسمت است که مرا رنج میدهد و آن ترس از شاه است . اگر شاه بفهمد دیگر امیدی بر ندگانی نیست . اگر ترس از شاه نبود تمام خاک مازندران را زیر و رو میکردم

رئیس املاك لحظه ای مکث کرده چشمان را هم گزارد و گفت :

— درست است شاه از این عملیات ما خوشش نیاید . آندفعه منزل یکی از این روستائیان را دیدم آنها چه بشاه گفتند که بسیار متغیر شد بطوریکه رئیس املاك را صدا کرده باو پر خاش نمود . دستورات اکید و سختی صادر کرد منبعه باید سعی کرد که این پدر سوخته ها وقایع را بگوش شاه نرسانند . هر کس که کوچکترین حرکتی بکند و یا بخواهد کاغذی بشاه بنویسد و یا در هنگام تشریف فرمانی جلوی شاه را بگیرد زیر شلاق باید خوردش نمود .

ولی با این حال هنگامیکه شاه این صورت محصول و این مبالغه نکفت را که سر بملیون ها میزند میبندد همه چیز از خاطرش میرود . الان شاه در ردیف متمولین بزرگ دنیا در آمده است . پولهای او در تمام بانکهای مهم وجود دارد .

— قربان شاه اینهمه پولها را میخواهد چه بکند

رئیس املاك لحظه ای فکر کرده پاسخ داد :

— این یکنوع جنون است که بشاه ایران حمله کرده است ؟

— قربان رئیس املاك که چندی پیش اینجا آمده بود بشما چه گفت :

— راجع بموضوع اخیر تشریف مائی شاه بود . همانطوریکه گفتم شاه وارد خانه یکی از این روستائیان شد . در آنجا یکی دو نفر از اربابان سابق ملك نشسته بودند . از آنها وضعیت املاك را پرسید . آنها هم هر چه در دل داشتند بشاه گفتند . شاه عصبانی شد ولی رئیس کل املاك که مرد نازنینی است با چرب زبانی مطالب را طور دیگر بر عرض

شاه رسانید - خلاصه شاه را متقاعد کرد که این اشخاص دروغ گفتند ...
رئیس کل املاك بمادستور داد جدیت بکنیم دیگر کسی جرات نکند اینگونه
دزارشهارا بشاه برساند .
ساعت يك بعد از ظهر بود رئیس از جا بلند شده باتفاق گماشته از اداره بیرون آمده
در ماشین نشسته بطرف منزل رهسپار شد .

فصل سیزدهم

مرد دوزخی

در شهر و بیرون شهر ساری عده بسیاری از روستائیان بالباس‌های پاره مشغول ساختن خانهای روستائی بودند - هر روز بر شماره این ساختمانها افزوده میگشت این ساختمانها هم تنها بادیست این روستائیه‌ها که فقط بایستی در مزارع کار کند ساخته میشد، آنها را مجبور میکردند که دست از کشت و کار بردارند و برای خاطر شاه گل وزنه بکشند، اگر کسی از میان آنها امتناع میورزید به فجیع‌ترین وضعی مجازات میشد. آنها را با شلاق و چوب بکار وادار میکردند. اتومبیلی جلوی یکی از این ساختمانها ایستاد. رئیس از آن پائین آمد، در اینجا عمارت بزرگی ساخته میشد. عده بسیاری از روستائیه‌ها در اینجا کار میکردند. اینها در هنگام حمل گل و آجر خیلی بزحمت می افتادند. در این هنگام رئیس چشمش بدو نفر از روستائیه‌ها افتاد که زنه میکشیدند، ولی بقدری آهسته راه میرفتند که گوئی دومرده باربر می‌برند. رئیس عصبانی شد و آنها را صدا کرد. این دو روستائی همینکه او را دیدند کمی بخود فشار داده زنه را بطرف رئیس آوردند.

رئیس رو بآنها کرده گفت:

- پدر سوخته‌ها! این چه وضع کار کردن است! مگر جان ندارید؟

یکی از آن دو نفر که پیرمرد بیجانی بود پاسخ داد:

- جناب رئیس من مریضم ..

افشار طوس باخشم زیادی گفت:

- بدو که با سفل که مریضی، مریض هستی یا نیستی باید اینجا کار بکنی، برای

من فرق ندارد، کسیکه اینجا کار نکند پدرش را می‌سوزانم.

پیرمرد نگاه معصوم خود را بر رئیس دوخته گفت:

— جناب رئیس الان سه روز است که چیزی نخورده‌ام باید بمن غذا بدهید تا کار کنم... آدمیکه عملگی میکند و باید زنبه‌های سنگین را اینطرف و آنطرف ببرد باید غذا بخورد، شکمش باید سیر شود، و الا کاری نمیتواند بکند. قربان الان سه روز است که نه‌بما پول میدهند نه غذا...

رئیس بیشتر خشمگین شده گفت:

خفه شو مردیکه احمق دهاتی... دروغ گو... یا الله برو کار کن...
روستائی دوباره بر رئیس نهاده کرده ایستاد، زیرا دیگر در خود قدرت حرکت نمیدید.

رئیس املاک چنان عصبانی شد که جلو آمده چنان لگد محکمی بشکم پیرمرد نواخت که او را از پشت بزمین افکند، خون از زیر لباس او میجوشید.
در این موقع مباشر ساختمان رسید. رئیس باو گفت:

باید از این پدر سوخته‌ها که خود را بمردگی و بیچارگی میزنند کار کشید، اگر یکدفعه دیگر در کارت سستی بینم فوری مجازات خواهم کرد. این پدر سوخته که خود را بمردگی زده بردار ببر با آن رفیقش آنقدر شلاق بزن تا حالشان بجایاید، از این دوفریش از دیگران کار بکش تا آدم شوند.

این دهاتیها جنساً آدمهای تنبل و بیکاره‌اند، جز خوردن و خوابیدن کاری از دستشان برنمیآید...
مباشر گفت:

— قربان اطاعت میشود.

— در اینجا چند نفر کار میکنند؟

— قربان در حدود دویست نفر.

— روزی چند ساعت از اینها کار میکشی؟

— قربان روزی دوازده ساعت.

افشار طوس با کمال تعجب پرسید:

— دوازده ساعت! مگر باروزی دوازده ساعت این ساختمان درست میشود؟

پس این است که ساختمان تا حال نیمه کاره مانده است! — چند روز است که دست بکار شدی؟

— قربان ده روز است.

— این ساختمان میبایستی در ظرف بیست روز تمام شود، کار را روزی چهارده تا هیجده ساعت بکن، از این پدرسوخته ها کار بکش، این ساختمان باید در ظرف این مدت که گفتم تمام شود.

در این هنگام رئیس بطرف اتومبیل برگشته سوار آن شد با سرعت هر چه تمامتر بسوی کیا کلا حرکت کرد.

فصل چهاردهم

بازهم محکمه شلاق

هوا بینهایت لطیف بود.

آفتاب دلپذیری تمام سطح زمین را روشن ساخته بود.

در دو طرف جاده درختان سبز و خرمی جلوه گری میکردند. در پشت این درختان کشتزارهای وسیع پنبه، برنج، گندم، توتون، کنجد، نیشکر و غیره همچون دشتی سبز بنظر میرسیدند. روستائیهای برهنه، شلوارهای لال آلود را بالا زده بایک پیراهن پاره و بی آستین در میان گل ولای زمین مشغول کار بودند.

در میان اینهمه مزارع زمینهای شالی زیباتر و دلپذیرتر بنظر میرسید، همچون دریائی زمردین موج میخورد و در اثر باد سایه و روشنی دلپذیر بوجود میامد.

کومه های کوچک در میان هر مزرعه بنظر میامد. روستائیا شب و روز کار میکنند، دقیقه ای آسودگی ندارند. از هنگامیکه هنوز سرخی فلق در افق پدید نیامده در میان مزرعه خود کار میکنند و دقیقه ای استراحت نمینمایند. در میان گل، در میان باد و باران، در میان نیش پشه های مردافکن، در میان مار و جانوران آبی کار میکنند، رنج میبرند، عرق میریزند و بادستهای زربخش خود در خاک و گل زمین فرو میروند و غذای انسان را بصورت بوته های سبز و خرم، از آن بیرون میآورند و تقدیم دیگران میکنند براستی که مردمی رنجبرتر و بیچاره تر از این طبقه وجود ندارد زیرا اینهارنج میبرند و تمام دسترنج خود را در برابر شلاق و مشت بدیگران تقدیم میکنند، اینها بیش از دیگران کار میکنند، اینها بیش از دیگران زندگی مردم را تامین مینمایند اینها از دیگران بیچاره تر و غمناک ترند. معلوم نیست چرا تا این اندازه در میان قبایل بشر تبعیض و اجحاف وجود دارد؟

چه بسا شبها و چه بسا روزها در میان زمین های لغزنده میدوند، ییخوابی و گرسنگی

را بر خود هموار میکنند تا نمونه‌ای از دسترنج آنان بدست آید.
افسوس که یکمده غارتگر و جانی از بیچارگی و بربانی و کند فهی آنها سوء
استفاده کرده، افسوس این دستنایکه بجای حمل آجر و گل باید گندم و برنج از
زمین خارج کند از کنار افتاده فعالیت خود را از دست میدهد.

دراثر اجحافات بی‌اندازه رؤسای املاک و مباشرین و گماشتگان بیشتر روستائیا
بشهر کوچ کردند و برعهده گداهای شهر افزودند و اینها دیگر نتوانستند درده یعنی در
دامن طبیعت و این مادر مهربانیکه آنها را در آغوش خود پرورش داده زیست نمایند.
طبیعت مهربانترین مادری است که بدون هیچگونه تقاضا و منظوری همه را پناهگاه
است. هنگامیکه جاننداری از دامن این طبیعت رانده شود بیچاره‌ترین و بدبخت‌ترین
موجود روی زمین خواهد بود.

آری افسوس که پس از اینهمه رنج و تلاش، و پس از ماهها زحمت هنگامیکه
محصول بدست آمد، هنگامیکه این بوته‌های سبز، زرد و بار دار شدند چهره روستائیا
هم بزردی میگردید، زیرا یکمشت غارتگر همچون گرگان گرسنه و تشنه و یا همچون
سیلی بدهات ریخته و هنوز خرمن پیانیده بغاوتین گوناگون تمام محصول را به یغما
میرند و در اینصورت جز مشتی کاه و خاک بهره روستائی نمیشود. در نتیجه یاس و
وخرمان و در اثر گرسنگی و در نتیجه نبودن خوراک و پوشاک روستائی باقلبی دردناک
دست زن و فرزند عریان خود را گرفته روانه شهر میشود تا شاید لقمه نانی بدست آرد
در آنجا در گوشه خیابانها، در کنج ویرانه‌ها، دست به گدائی دراز میکند و در زیر
باران و برف زمستان آخرین رمق خود را از دست میدهد. این است نتیجه شومیکه
املاک درمازندران پدید آورده است ...

از مطلب دور افتادیم.

اتومبیل رئیس املاک باتندی هرچه تمامتر این جاده را درپیش گرفت، نزدیک
ظهر به سهرای رسید، وارد جاده دست راست شد، در جلوی اداره املاک ایستاد. رئیس
از ماشین پیاده شده وارد اداره املاک گشت.

در این موقع مباشر این بخش پیش آمده با کمال احترام دست بسینه ایستاد.

افشار طوس پرسید:

— شما تمام حسابایتان را تصفیه کردید؟

مباشر تعظیمی کرده پاسخ داد:

— قربان قسمتی از حسابهایمان هنوز باقی مانده است —

رئیس با کمال عصبانیت پاها را بر زمین کوبیده گفت :

— مردیکه بیعرضه چرا تا حال حسابها را تصفیه نکردی ؟ مگر نمیدانی که طلب

اعلیحضرت هر چه زودتر باید پرداخت گردد ؟

مباشر با کمال تعجب و ترس بصورت رئیس نگاه کرده گفت :

— قربان یکی دو نفر هستند که هنوز حسابهایشان را پاک نکردند: بهر وسیله متشبث

شدیم نتوانسته ایم نتیجه بگیریم قربان ما که تمام جدیت خود را بخرج میدهیم ما که لحظه در راه خدمت باعلیحضرت کوتاهی نمیکنیم .

— اینها کی هستند که تا کنون حسابهایشان را تصفیه نکردند ؟

مباشر لحظه ای در گفتن مردد ماند ، چون قیافه وحشت آور رئیس را نگاه کرد مجبوراً گفت :

.. قربان یکی از اینها کدخدای سابق این ده میباشد .

— فوری بفرست و او را حاضر کن .

لحظه ای بعد دو نفر از گماشتگان پیرمرد را کشان کشان آوردند . پیر مرد

نفس زنان پیش آمد .

رئیس نگاهی شرربار باین روستائی افکنده باصدائی خشن و سخت گفت :

— مردیکه چرا تا کنون حسابت را با املاک تصفیه نکردی ! مگر نمیدانی اشخاص

مثل تو که از دادن بهره مالکانه کوتاهی میکنند مستحق چه مجازات سختی هستند ؟

پیرمرد در حالیکه نفس میزد نگاه خود را به رئیس دوخته پاسخ داد :

.. جناب رئیس من هرگز از دادن بهره مالکانه خودداری نکردم ، تا حالا هر چه

که از من خواسته میشد میدادم ولی امسال دیگر چیزی ندارم بدهم ...

— چرا چیزی نداری بدهی ؟

— جناب رئیس امسال فقط يك جریب زمین گرفتم ، بهره مالکانه آنرا هم دادم ولی

اینها بهره مالکانه سه جریب را از من میخواهند ، اینها علاوه بر اینکه بهره مالکانه را

گرفتند و علاوه بر اینکه تمام محصول را بردند و علاوه بر اینکه هستی مرا فروختند

و بردند و علاوه بر اینکه هر چه گاو و اسب در منزل داشتم بردند باز تقاضای بهره مالکانه

نمیکند ، قربان من ندارم بدهم ...

افشار طوس نگاهی شرربار با او افکنده گفت :

— هرچه در صورت حساب قید شده است باید پردازی، اینها که تو میکنی همه مزخرفند، اصلا تو شخص بی قانون و متقلب و فضولی هستی، تمام کارهایت بر خلاف دستورات و منویات ما است، زبانت دراز است... مردیکه تو خیال میکنی اگر شکایت ما را بشاه بکنی ما را بدار میزنند؟ در این موقع بمباشر رو کرده گفت: شلاق را حاضر کن که سزای زبان درازی او را بدهم تا منبعد کسی پیدا نشود شکایت ما را بشاه بکند...

باشاره مباشر دو نفر باشلاق پیش آمدند و پیرمرد را وحشتی سخت فرا گرفت /
مرحظه چشمانش از چهره موخش رئیس که لبخندی بر لب داشت به قیافه های مخوف گماشتگان میافتاد. پیرمرد که در سابق شخص شرافتمند و با آبرو بود خود را در زیر باران بی آبرویی مشاهده کرد، از طرفی بدن ناتوانش طاقت ضربات شلاق این جنایتکاران را نداشت. این جنایتکاران با کمال بیرحمی محاکم صالحه برای خود و بریاست خود ترتیب میدادند و یکمده بیگناه را از روی اغراض شخصی در این محکمه ها دادرسی میکردند و بدون اینکه بآه و ناله طرف گوش بدهند ارواح خبیث خود را در معرض خورسندی قرار میدادند و قلبهای سنگ خویش را با اینگونه وحشیگریها مرمت میکردند.

در این هنگام شلاقهای گماشتگان به جنبش در آمد و ضرباتی جان گداز بر بدن این روستائی فرود آمد. پیرمرد چیزی نمیکفت، تنها آخرین دقایق عمر خود را با انگشت شمارش میکرد. او خود را تسلیم این جلادان کرده بود...

رئیس با لبخندی مسرت بخش این منظره را نگاه میکرد. احساس عجیبی از خورسندی در خود میدید این روح خبیث در اثر شکنجه دیگران سیراب میشد. معلوم نیست این دسته اشخاص را باید در چه ردیف قرار داد؟ تنها شباهتیرا که میتوان مانند این اشخاص در میان حیوانات یافت همانا گربه است.

زیرا گربه هم از شکنجه ای که بهوش وارد میآورد چنان مسرتی در خویش احساس میکند که از تعریف بیرون است.

ضربات شلاق وارد میشد، در این محکمه شلاق کسیرا دل نمیسوخت.
در این هنگام زنی دوان دوان از دورپیش میآمد، این زن داد میکرد و میگفت:
— آخ آخ شوهرم!

همینکه نزدیک شد خود را پای رئیس املاک افکند و بادید گانی اشکبار پاهایش

را در بغل گرفته و میوسید و در ضمن میگفت :

— جناب رئیس شوهرم پیر مرد است . . شوهرم بیجان است . . به او رحم کنید . . جناب رئیس شما را بخدا رحم بکنید . . یکذره رحم کفایت میکند که شوهرم نجات یابد . . او طاقت ندارد . . .

اشك همچون باران از چشمان این زن نحیف فرو میریخت ، رنگش زرد و چشمانش بی نور بود .

پیرمرد در زیر باران شلاق چیزی نمیکفت تنها دیدگان ینور خود را به زنش دوخت . تمام دو قطره اشك سرد که از دلهای پژمرده سرچشمه میگیرد بر گوشه دو چشمش پدیدار گشت ، دو قطره اشکیکه بزودی در همان گوشه دو چشم منجمد شد و دیگر سرازیر نگشت . . .

افشار طوس با چکمه های خود محکم زن را بعقب زده بالحنی خشن گفت :
— چه میخواهی ؟ برو گمشو ! شوهرت تقصیر کرده باید مجازات شود .
پیرزن دوباره خود را به پا های رئیس چسبانیده با ناله های حزین تقاضای بخشش میکرد .

چون دید این ناله ها در دل بدتر از سنك او بی تاثیر است دوباره گفت :
— پس مرا عوض شوهرم بزنید . . . مرا بزنید . . . خواهش میکنم مرا چوب بزنید این پیرمرد طاقت ندارد . . او میمیرد . . من طاقت دارم . . جناب رئیس شما را بخدا او را بزنید . . رحم کنید . . رحم . . .

رئیس با همان لحن خشن گفت پیرمرد را ول کنید و زنش را بزنید .
گماشتگان هم پیرمرد را رها کرده زنش را در زیر ضربات شلاق گرفتند . زن در زیر شلاق از رئیس تقاضای رحم میکرد ولی چیزی که در این قلب یافت نمیشد همین کلمه بود . رئیس از این منظره خیلی خورسند بود ، وجدی عظیم در خود احساس میکرد ، این منظره بمنزله غذای روح او بود ، اکنون این روح سیراب میشد ، اکنون این روح بسرچشمه آب رسیده بود ، باید رفع عطش کند و سیراب شود .

در این هنگام دختری از دور سراسیمه میدوید ، همیشه این منظره را دید فریاد جان خراش از دل برآورد و خود را روی زن رو متاش افکند ، و با ناله هائی حزین گفت :

— آخ مادرم ! مادرم را بزنید . . او طاقت شلاق را ندارد . . جناب رئیس رحم کنید

جناب رئیس مرا عوض او بزنید. من طاقت دارم... اما... او نمیتواند... رحم کنید...
بیخشید...

این منظره با اندازه ای رقت انگیز بود که تمام حضار را بجز رئیس متأثر ساخت
همه از دیدن این منظره سرها بگردانیدند ولی رئیس با همان لبخند آنهارا تماشا میکرد
و پی در پی میگفت بزنید... صدای ضربات شلاق، صدای ناله های پدر مادر و صدای گریه
دختر بهم آمیخته مخلوطی از درد، آه و ناله بوجود میآورد که دلها را خونین میکرد.
موجودی نبود که در برابر این منظره متأثر نشود. مگر موجودی که فاقد قلب
و روح باشد، مگر موجودیکه در میان حجابی از سنگ قرار گرفته باشد، مگر
موجودیکه از دوزخ فرود آمده باشد، والا انسانی که دل دارد هرگز نمی تواند در
برابر این منظره اشک نریزد.

ای بشر سنگدل! ای موجودیکه خود را در صف انسان قرار میدهی! ای ذیروحیکه
قلبی در سینه ات میتپد! اینهمه توحش و یبذادگری چرا؟ در این چند روزه عمر که حیات
ما همچو کرجی بی صاحب در میان امواج اقیانوس در حرکت است بچه علت دست باین
همه یبذادگری میزنی؟ مگر از مرگ یا نیستی غافل؟ مگر نمیدانی فردا دستی بلندتر
و مقتدر تر ترا در میان آتش پرتاب خواهد کرد؟ مگر نمیدانی در این عالم بی انتها
که تو در برابر آن ذره ای یش نیستی ستمگری و یبذادگری باید از قاموس ها پاک
گردد؟

ای روح خبیث! ای روحیکه باید از شکنجه دادن بدیدران سیراب شوی! ای
روحیکه از دیدن مناظر موخس خرسند میشوی! ای روحیکه جز بدکاری چیزی نمی
خواهی! دانسته باش که روزی دست انتقام سرعت فرود میآید و تو را در میان خون
خواهد غلطانید.

حضار ساکت بودند. دیگر صدائی از کسی شنیده نمیکشت. پیرمرد از یکطرف
در میان خاک، زنش در میان بازوان دخترش از جانب دیگر، چنان غمناک
و چنان حزن آور بود که بی اختیار حضار رو بفرار گذاشتند و رئیس را با جناياتش تنها
گذااردند. افشار طوس هم فوری آنهارا ترك گفته و از اداره بیرون آمد در اتومبیل نشست
اتومبیل برآه افتاد. در این موقع دردی خفیف در معده خود احساس کرد، رفته رفته این
درد شدت گرفت بطوریکه دیگر طاقت از دستش خارج شد، هر لحظه شدت درد بیشتر
میکشت، رنگش زرد، در چشمانش آثار کم خونی پدید آمد، نفسش بشماره افتاد، عرق

مردی از سید در ریس بیرون رفت، بود در باغستان سرسبز می نشست. در آن روز سردی
شد. موجی خونین از دهانش بیرون ریخت، بی اختیار بیهوش شد.
هنگامی بیهوش آمد که خود را در روی رختخواب مشاهده کرد. از درد معده اش
کاست نشد، پزشکی بر بالین او ایستاده وعده ای هم گردا گرد او نشسته بودند.
رئیس ناله میکرد و در میان ناله های خود میگفت:
— من خواهم مرد... آری من خواهم مرد... خدا از من انتقام کشید... آخ! آن
بیچاره ها... آن بیچاره ها... آن پیرمرد... آن زن... آن دختر...
پزشک هر چند که رشید دردش را آرام بخشد میسر نشد، لذا تصمیم گرفتند او را
بتهران بفرستند. تلگرافی بتهران مخابره شد.
فردای آنروز سوت ترن در ایستگاه شنیده گشت. ترن مجلل و باشکوه ایستاد.
در یکی از اطاقهای ترن تونی درست کرده بودند، افشار طوس را با آرامی هر چه تمام تر
در این تنو قرار دادند که مبادا حرکت ترن او را اذیت نماید.
باین ترتیب او را بتهران آوردند تا بدرمانش پردازند و یکبار دیگر از این مرد فعال
و شریف درمازندران استقاده نمایند.

فصل پانزدهم

پایان رنج

اواخر مهرماه سال ۱۳۲۱ بود .

هوای تابستان سیار گرم بنظر میرسید . در کنار دریای بابلر باد ملایمی میوزید . جز صدای غرش دریا، که هر لحظه باموجی خروشان بکرانه برخورد کرده و جز مقداری فلس و کف چیزی از خود باقی نمی‌نهاد ، شنیده نمیگشت . از دور چند کشتی بزرگ دیده میشد . مردی پنجاه ساله در کنار دریا ایستاده در اندیشه درازی غوطه‌ور بود و هر لحظه سر را بلند نموده دریا را نگاه میکرد . دریا هم بامواجی سهمگین مثل همیشه میغرید و با شدت هر چه تمامتر آب را بکرانه میریخت ولی این مرد طوری در اندیشه خود فرو رفته بود که بآب‌هایی که تازیر پایش رسیده کفش او را خیس میکرد توجه نمی‌نمود . گاهی آهی سرد از دل بر می‌آورد و افق بیکران دریا را تماشا مینمود .

در این هنگام دستی بروی شانه او خورد . برگشت و فریاد زد :

سهراب خان ! شما هستید ؟

— گرچه منظره دریا بسیار دلپذیر است که شخص میتواند مدتی را بتمشای آن سرگرم گردد ولی زیاد نتوانسته‌ام منتظران بگذارم . حالا تا ساعت پنج دو ساعت وقت داریم بهتر است این دو ساعت را در اینجا گردش کنیم .

این دو نفر آهسته در روی شن گرم کرانه براه افتادند . در این قسمت رودخانه بابل بابتی پهن با آب دریا در تلاش بود ، چون مقدار آب کم بود دریا بر آن چیره شده هر لحظه سطح آب رودخانه را بالا می‌آورد . در سمت چپ ساختمان چوبی متروکی یافت میشد . این ساختمان برای آن‌هایی که برای آبتی بدریا می‌آمدند ساخته شده بود . ولی اکنون بعضی از درهایش شکسته و در داخل آن کسی دیده نمیگشت .

خرسندی عمومی جلوه میدادند، شاه هم گمان میکرد حقیقتاً تمام اقدامات او مؤثر است مردم از کارهای او راضی هستند، تمام روزنامه‌ها هم با خط بزرگ و برجسته کوچکترین تصور و وهم شاه را تشریح کرده با شاخ و برگهای فراوان همه عملیات او را حقیقی و بجا مینوشتند، این شد که شاه گمان نمود حقیقتاً آنچه که میکند و آنچه را که میانداشد و آنچه که خیال میکند وحی الهی است. در نتیجه کشور بر اثر فقدان آزادی عمل مردان میهن پرست مثل رئیس دادگستری که از ترس و وحشت و یا گوشه گیری اختیار کرده، و بر اثر کثرت خیانتکاران همه جانی و شایان و دزدان که همیشه وجود دارند، باین روز ماتم افتاده که میبینید، بروزی که يك صفحه سیاه و ننگین بر تاریخ ما افزوده گشت، این صفحه سیاه پاك نمیشود، نسل‌های آینده در موقع خواندن این صفحه جز دشنام و جز ناسزا بهره‌مان خواهند کرد...

سهراب خان که در این مدت غیبت و مسافرت کم و بیش در تحت تاثیر ارباب حمید قرار گرفته بود با حرارتی هرچه تمامتر و با تاثیری بی‌پایان صحبت میکرد. ارباب حمید سر را بزریر انداخته گوش میداد. ارباب حمید چون میدید دوستش از اشتباه در آمده و براه حقیقی رفته است خرسند بود.

این دو نفر مدتی را از ترس شکنجه اداره املاک که در تعقیب آنها بود در گوشه‌های دور افتاده بسر میبردند. همینکه اوضاع تغییر کرد و آن بساط املاک و از گون شد بشهر خود بر میگشتند. ارباب حمید مرقعیکه استعفای شاه را شنید بسیار بگریست، زیرا شخص میهن پرستی بود.

سهراب خان هم گرچه مخالف رویه شاه و اوضاعیکه پیش آمده بود ولی بر اثر تلقینات ارباب حمید و در نتیجه دیدن جنایات املاکیها و اینکه بمیل خود و باقتدار خود آنچه را که میخواستند انجام میدادند زیاد شاه را گناهکار نمیدانست و تا اندازه ای حق را بطرف ارباب حمید میدید.

در این هنگام ارباب حمید گفت:

— براستی که مردم ما زندان در این چند سال بیش از دیگران رنج بردند! براستی که تحمل رنج در آنها بی اندازه است! ملاحظه کنید آنانرا بجمع ترین وضعی شکنجه دادند و بیچاره کردند...

سهراب خان دردنباله گفتار او گفت :

— و کسی بفکر انتقام نیفتاد ...

— شما تصور میکنید انتقام گرفتن از این رؤسای املاک اوضاع را بهتر میکرد؟ این عمل به بهبود اوضاع کمک نمینمود . زیرا بفرض اینکه یکی از این رؤسای املاک از این میرفت جانشینی بمراتب شقی تر و ظالم تر سرکار میآمد . ملاحظه کنید این رؤسای املاک هنگامیکه عوض میشدند جانشین آنها از حیث اخلاق خشن تر و پست تر بود . مثلاً این رئیس جدید از حیث بیرحمی و وحشیگری از دیگران جلوفتاده بود ، در این قیافه لاغر چنان نیروی پیدادگری و جنایتکاری وجود داشت که تمام مردم شب خواب راحت نداشتند . این مرد بقدری در مازندران مقتدر شد که حتی فرماندار و رئیس شهربانی از او میترسیدند و در برابر عملیات او هیچ کاری نمیتوانستند بکنند .

این مرد بمیل خود هر کاری میخواست انجام میداد ، اینجا معلوم میشود اگر این وضعیت باز ادامه پیدا میکرد جانشین این شخص چه کسی میشد ...

— تمام گفته های شما را تصدیق میکنم ولی این قسمت را نمیتوانم انکار کنم که اقتدار املاک بر اثر سستی و لاقیدی خودمان بوجود آمد . خوب یادم هست در موقع تصدی مرتضی خان و علی اکبر خان در آن اوائل هیچ سرو صدائی از املاک نبود و حتی اتفاق میافتاد که اصلاً کسی این عده را اهمیت نمیداد . ولی بر اثر بی مبالائی و لاقیدی ، اینهارفته رفته نفوذ پیدا کردند . ما اجحافات آنها را تحمل کردیم ، هر فشاری که وارد آوردند جا خالی نمودیم ، عملیات آنها را بادیده تحقیر مینگریستیم ، در برابر اقدامات آنها واکنشی نشان ندادیم ، اگر یکی از دوستان یا یکی از مازندرانها در معرض اجحاف قرار میگرفت اهمیت نداده شانه را بالا میانداختیم ، این شد که آنها روز بروز جسورتر و در کارهای خود بی پروا تر شدند ، روز بروز فشار خود را زیادتر کردند روز بروز مقاصد خود را که ابتدا در پرده بود و من و شما مدتها از آن بی خبر بودیم علنی تر کردند ، در نتیجه طوری شد که یک نفر در مازندران فعال مایشاء شود و طوری مقتدر گردد که آنچه از دستش برمیآید انجام دهد ، و حتی عده ای از اشخاص شرافتمند را تبعید و عده ای را در وسط سبزه میدان شلاق زده و عده ای ییگناه را از بین بردند . معلوم است هنگامیکه آب از سرگذشت و اکش فعلی مایبی نتیجه است ، و قتیکه کار باینجا برسد دیگر جلوگیری از آن دشوار است مگر با ریختن خون زیاد انجام کار پذیرفته نخواهد شد ...

ارباب حمید گفت :

— آیا تصور میکنید این رؤسای املاک بدون کمک و اقتدار مرکزی میتوانند کاری صورت بدهند؟ آیا اینها بدون حامی و پشتیبان میتوانند کوچکترین کاری نام دهند؟

— من هرگز منکر این قسمت نیستم، البته در مرکز دور شاهرا عده احاطه کرده اند که در او نفوذ داشتند، اینها تمام اتفاقات کشور را بعرض شاه میرسانیدند منتها بمیل و تدبیر میکردند. این عده اشخاص صالح را از کار برکنار میکردند و بوسائل مختلفه آنها را تبعید و یا خفه نموده و یا مسموم میساختند. بر اثر این عملیات در دلها ترسی جیب افتاده، کسی را یارای آن نبود اوضاع درهم و آشفته ایران را بگوش شاه برساند و همه کسی پیدا میشد این عمل را انجام داده میگفت باز این عفریت های خونخوار قدر در گوش شاه و سوسه میکردند که نتیجه ای گرفته نمیشد. این شد که پستیانی مرکزی این عده آزادی عمل پیدا کردند و مطابق میل خود هر چه میخواستند انجام میدادند. مازندران را در زیر چکمه یغما و چاول قرار دادند، تمام هستی مردم را زور و فشار و شکنجه گرفته میان خود قسمت کردند، در تهران کاخهای آسمان خراش رتیب دادند، مازندران را فقیر و خود را سرمایه دار کردند، مردم را بیچاره و خود را مستغنی کردند، این بود که قوه مرکزی برای جلب منافع خود شاه را بخیرداری ملاک تشویق میکرد، شاه هم بر اثر ازدیاد روز افزون سرمایه و مکنّت جنونی عجیب پیدا نمود، حرص و طمع که برای سلطان خطرناک است بر او چیره شد دیگر نتوانست عنان نفس را در دست بگیرد، نفوذ قوه مرکزی کار خود را انجام میداد، شاه هم رضایت میداد.

در هنگام بازدید املاک هم طوری وسائل کار مهیا میشد که شاه جز رضایت ملت و آبادانی دهات و ازدیاد سرمایه خود چیزی نمیدید. این بود که از عملیات خود خرسند شده و در نتیجه به پیشنهادات جدید قوه مرکزی رضایت میداد...

ارباب حمیدنگاهی از روی تحسین بسهراب خان افکنده گفت :

— تمام گفته های شما درست و منطقی بنظر میآید، جریان کار همین است که شما گفتید. آری تمام این عملیات باعث شد که شاه از سیاست کشور برکنار مانده و و کارش باین روز مشغوم منجر گردد که تمام دارائی خود را بر جای گذارده از کشور خارج شود...

این دو نفر آمده است آهسته آهسته کازینو را دور زده از پشت اداره ماهی ایران و در کنار رود بابل بطرف شهر حرکت کردند. رو بروی در ورود اداره ماهی ایران پل باریک و زیبائی بر روی رود ساخته شده بود. این دو نفر از روی این پل رد شده وارد خیابان آسفالت شده گشتند. در آنجا در اتومبیلی نشسته بطرف بابل حرکت کردند.

در دو طرف جاده از تمام ساختمانهای روستائی جز ویرانه ای بیش نمانده بود. این ساخته آنها که فقط بمنظور جلب نظر شاه ساخته شده و جز بوسیله زور و فشار و بیگاری برپاننده بود با همان دستهای که خشت های آنها را رویهم میچید ویران گشت. در و پنجره آنها بفارت رفت.

در این هنگام سهراب خان گفت:

— ملاحظه کنید ساختمانهای خشتی و گلی که با شلاق و زور بالا رفته و بوسیله آهک ظاهر آنها آراسته بودند و روستایان را مجبور میکردند در آن زیست کنند بکلی خراب شد و جز مشتی گل و خوب آثار دیگری از آنها باقی نمانده است.

— معلوم نیست چرا این روستایان خانه های خود را خراب میکنند؟ در هر حال این ساختمانها متعلق بخودشان است و خودشان در آن زندگی میکنند، این خانه ها اقلا بر منازل کیف ایشان برتری دارد.

— برادر شما اشتباه میکنید، اولاً این ساختمانها همانطوریکه گفتم با گل و خشت درست شده و طوری آنها را با عجله و فور مالیته برپا کرده اند که در برابر باران و برف اصلاً مقاومت نمیکند. هنگامیکه باران بیارد از تمام سقف های آن آب خواهد چکید، در نتیجه تمام دیوارها فرو خواهد ریخت، دوم اینکه این روستایان را از ده بیرون کردند که یک و تنها در اینجا زندگی نمایند، دیگر اینکه اینها چنان نسبت به املاک و املاکیها کینه داشتند چون دستشان کوتاه بود کینه خود را روی آثار آنها فرو نشاندند. اداره املاک ده بانان را مجبور میکرد در مدت کوتاهی در طول فلان جاده چندین خانه روستائی برپا کند. ده بانان هم عده ای از روستایان را بزور از مزارع کشیده بدون نان و غذا و کمک مجبورشان میکردند این خانه ها را بسازند. این است که دهقانان نفرت عجیبی باملاک و تمام مظاهر و آثار آن پیدا کرده و در اولین فرصت که بساط املاک از مازندران برچیده گشت و وقایع شهر یور پیش آمد با حرص و کینه ای هر چه تمامتر تمام این خانه ها را یا آتش زده و یا ویران کردند و بدین ترتیب التهاب درونی خود را فرو نشاندند.

ساعت چهار بعد از ظهر بود .

اتومبیل این دو مسافر در میدان گردی توقف کرد . از آن پیاده شدند . هوای بابل مثل همیشه گرفته بنظر میرسید .

این شهر از یکطرف در نتیجه رطوبت بی اندازه و از طرف دیگر گرمی فصل خفه کننده بود بطوریکه شخص را از انرژی و فعالیت می انداخت . این دو نفر همینکه از ماشین پیاده شدند عده بسیاری گدا از زن و مرد و کودک دور آنها را گرفتند . در این هنگام سهراب خان گفت :

— ملاحظه کنید نتیجه عمل املاک در مازندران این است که می بینید ، از قیافه این گداها هویداست که روستائی هستند ، در نتیجه فقر و تنگدستی بشهر پناهنده شده بگدائی تن در داده اند .

این محوطه پراز گدا بود ، بطوریکه مسافر نمیتوانست از دست آنها لحظه ای در میدان بایستد .

ارباب حمید از دیدن این وضعیت بسیار متأثر شد . یاد حرف دوستش افتاد که میگفت : ترقی حقیقی آنست که تمام شئون اجتماعی باهم پیش برود و الا خیابان آسفالت شده کازیتوی زیبا ، پل معلق بامشتی مردم گدا و گرسنه تناسبی ندارد ...

فصل شانزدهم

خشم مردم

مسافری از میدان ایستگاه اتومبیل بطرف محوطه چراغ برق حرکت کردند. در گوشه خیابان پیر مردی باحال نژاد دراز کشیده ناله میکرد. ارباب حمید پیش رفته پرسید:

— عمو جان تراچه میشود؟

پیر مرد چشمان ینور خود را بسوی ارباب حمید دوخته شکم خود را بادست نشان داد.

در زیر لباس پاره او جای زخم بزرگی بود. پیر مرد بالکنت زبان گفت:

— یکروز... در شاهی... در یک ساختمان زنبه میکشیدم... گرسنه بودم... سه روز بود که چیزی نخورده بودم... هیچ حال نداشتم... پاهایم دیگر طاقت نداشت حرکت بکند... با این حال من و یک نفر دهانی دیگر... برحمت این زنبه سنگین را میردیم... ناگاه یک اتومبیل قشنگی جلوی ساختمان ایستاد. مردی نظامی از آن پیاده شد... مرد نظامی که آنرا رئیس میگفتند... بمن خیره شده گفت چرا تند نمیری؟. گفتم جناب رئیس من سه روز است که غذا نخوردم... گرسنه ام... بمن حقوق نمیدهند... بمن غذای میدهند... شکم گرسنه است... چگونه میتوانم کار بکنم؟. رئیس او قاشق تلخ شده لگد محکمی بشکم من زد... نگاه کنید تمام شکم من زخم شده است... دیگر کار نمیتوانستم بکنم... مرا بیرون کردند... دردهم دیگر کسی را نداشتم که بمن نان بدهد... تمام خانه وزن و بچه هایم از بین رفتند... تمام اثاثیه مرا بردند... من خودم مریض دیر یازودخواهم...

لقمه نانی بمن میدهند... که این چندروزه عمر خود را تمام کنم... شما هم بمن رحم کنید...

این منظره قدری دلخراش بود که بی اختیار دو قطره اشک سوزان در گوشه های چشم ارباب حمید پدیدار گشت، دیگر نتوانست این منظره دلخراش را ببیند، فوری برلی باوداده سر بگردانید. سهراب خان هم از کثرت تائر قدرت ایستادن در خود نمیدید در این موقع گفت:

— پیرمرد غصه نخور، دیگر آن اوضاع تمام شده است، دیگر عمر املاک بسر آمده است. انشاء الله خوب میشوی، این بگفت و بار باب راه خود را در پیش گرفت. همینکه از محوطه چراغ برق رد شدند وارد خیابانی گشته که بجاده شاهی منجر میشد از دور جمعیت بسیاری مشاهده کردند. داد و فریاد عجیبی برپا بود. در طول خیابان سنگفرش شده بسمت جمعیت پیش رفتند، در این هنگام صدای چند تیر شنیده گشت، جمعیت سرعت پراکنده شد هر کس میکوشید خود را در گوشه ای پنهان سازد، لحظه ای بعد مردم از گوشه و کنار پیدا شدند، دوباره مردم جمع گشتند. از دهام عجبی برپا شد.

همینکه سهراب خان و ارباب حمید نزدیک جمعیت شدند مشاهده کردند مردم در را با فشار عجیبی از پاشنه در میآوردند، در وسط جمعیت چند نفر کشته و زخمی روی زمین میغلطیدند.

در این هنگام ارباب حمید از دوست خود پرسید:

— اینجا چه خبر است؟

سهراب خان پاسخ داد:

— اینجا اداره نظام وظیفه است. لابد باز عده ای نفع طلب و موقع شناس در صدد

استفاده برآمدند و این اوضاع را برپا کردند.

در این موقع دو نفر در سمت راست آنها صحبت میکردند. یک نفر از آنها مردی بود پنجاه ساله باریش توپی و کلاه پوستی و لباس بلند، دیگری زنی بود با چادر نماز، روی لباس بلند این مرد و چادر این زن چندین وصله دیده میشد، از چین هائیکه روی لباس دیده میگشت معلوم بود که مدتی آنها را در صندوق پنهان کرده بودند و در نتیجه تغییر اوضاع، دوباره مورد استفاده قرار دادند. این دو نفر اینطور صحبت میکردند:

— حاجی قلی شما اول اینجا نبودید که بیخند چه خبر بود!

— راستی برایم تعریف کن.

— این پندرسوخته ستوان نظمی است یا ستوان ناظمی نمیدانم چه اسم دارد در این

موقعی که همه جا شلوغ است و مملکت بی صاحب شده است و بدبختی روی بدبختی، شهرها را این و آن گرفتند افتاده بجان مردم که بیایند سر باز بدهید. در این موقع زن نگاهی بمردم افکنده که هنوز موفق به باز کردن در نشده اند و پشت سر هم داد و بیداد میکردند سپس چادر را با دست چپ در پهلوی صورت گرفته در دنباله گفتار خود گفت: — یکعده سر باز و امنیه را به دکان و خانه این و آن فرستاد که بیایند لباس پوشید، مردم گفتند ما با آنهمه قشون و آن صاحب منصب های چکمه برقی چکار کردیم که باز میخواهید یکعده کور و کچل هم جمع کنید، این حرفها اصلا بخرج ایشان نرفت، بالاخره عده ایرا بزور سر نیزه به اداره آوردند، مردم هم عصبانی شده دور نظام وظیفه را گیتفتند، ازدحام کردند، که بچه های ما را پس بدهید.

در این موقع نگاهی آتشین به حاجی آقا انداخته آب دهان را قورت داده گفت: — آری مردم ازدحام کردند، رئیس نظام وظیفه ترسید که مبادا یکدفعه مردم بسرش بریزند، سر بازها امر کرد بطرف مردم شلیک کند...

در این موقع چادر را ول کرده دستها را روی چشمان خود گرفته در دنباله گفتار خود گفت: حاجی آقا روز بد نبینی عده ای ییگناه را کشتند... یک نفر تیر خورد، همینکه پدرش خواست او را از زمین بلند کند او را هم زدند... یک زن دیگر هم تیر خورد... که من فرار کردم...

حاجی آقا دستی بریش تویی خود برده کلاه را محکم بر سرش فرو کرد با حال عصبانی وارد جمعیت گشت و بدین ترتیب بر عده شورشها افزود. بالاخره در نتیجه فشار مردم در کنده شد، جمعیت بداخل اداره هجوم آوردند، اطاق باطاق دنبال رئیس نظام وظیفه میگشتند ولی کسرا نیافتند، رئیس از منزل همسایه فرار کرده بود.

چون مردم او را نیافتند از شیشه و پنجره و پرونده ها انتقام گرفتند. تمام پرونده ها را بیرون ریخته در وسط خیابان آتش زدند. اتومبیل رئیس نظام وظیفه را که دم در بود در عرض چند دقیقه به مشتی آهن پاره مبدل ساختند.

در این هنگام سهراب خان به دوستش گفت:

— ملاحظه کنید که این ملت در موقع گرفتن انتقام سخت است، ملاحظه کنید در زیر این خاکستر چه آتشی وجود دارد، هنگامیکه رنج و بدبختی شدت یافت، هنگامیکه بیدادگری و ستم بی اندازه شد، بالاخره کاسه صبر لبریز میشود، اینها الان به منتهای

عصبانیت رسیدند و ممکن است کارهای دیگری بکنند، این ملت دیگر تحمل بیدادگری را ندارد. چندین سال در زیر یوغ املاک بسر برد، چندین سال با کمال صبر و بردباری تمام فشار آنها را تحمل کرد، هر چه گفتند اطاعت کرد هر زوری را که با و وارد آوردند جا خالی کرد، هر چه گفتند عمل کرد، دیگر گنجایش رنج آنها پایان رسیده است، حالا هنگامیکه کشور ما از طرف یگانگان اشغال شده باز عده ای نفع پرست خواستند بهوای سابق آخرین سرمایه و آخرین رمق ملت را بیرون بکشند، صبر و تحمل پایان رسیده این شورش برپا گشت، عده ای بی گناه مردند، و قربانیان این شهر ستم دیده فزودند. ارباب حمید آهی کشیده گفت:

— معلوم نیست گناه این ملت چیست که باید تا این اندازه رنج و بدبختی را

تحمل کند؟

— این ملت بواسطه بردباری و خوش بینی و احترام بوظیفه و قانون و بواسطه سهل انگاری و خون سردی باید این همه بدبختی را ببیند، آنانی که در رأس قرار گرفته اند همینکه دیدند مردم در برابر رنج و بدبختی بردبار و صبور هستند و در برابر فشار و اکشی نشان نمیدهند سوء استفاده کرده رویه دیکتاتوری را پیش میگیرند. آنوقت است که هر روز بر فشار خود میافزایند، و بنام شاه، قانون، ترقی، منافع ملت، و امثال اینها خون ملت را میمکنند و هستی آنها را بیاد میدهند... ولی هنگامیکه کاسه صبر لبریز شد آتش درونی شعله ور میگردد...

البته این بلوا بواسطه وجود آتش یگانه ادامه پیدا نخواهد کرد، ولی صدق گفتار

مرا ثابت خواهد نمود.

جمعیت پس از چپاول اداره نظام و وظیفه بطرف میدان ایستگاه حرکت کرد.

این دو نفر آهسته آهسته دنبال جمعیت براه افتادند. از سمت راست چراغ برق

رد شده وارد خیابان طویلی شدند که بجاده بابلر منتهی میگشت.

مردم در اینجا وارد ثبت آمار شدند، شیشه هارا شکسته تمام نامه ها و پرونده هارا

در وسط خیابان ریخته آتش زدند.

همینکه سهراب خان دید این عمل مردم ممکن است در این موقع بزیان کشور

تمام شود و از طرفی این انتقام چندان عاقلانه نیست پیش رفته مردم را صدا کرد.

همینکه مردم او را شناختند دورش را گرفتند و دادخواهی کردند.

سهراب خان رویه جمعیت کرده گفت:

از این عمل چه نتیجه‌ای میگیرید؟

مردم یکصدا گفتند:

— باید تمام ادارات را از بیخ و بن برکنیم. اینها مرکز دزدی، خیانت، و مردم آزاری بود... حالا هنگام انتقام است، باید از این یه‌دین‌ها، بی‌مروت‌ها که چندین سال خون ما را مکیدند انتقام کشید...

سهراب خان با صدائی بلند و جدی گفت:

— شما در اشتباهید، این عملی که میکنید انتقام نیست، انتقام حقیقی را بموقع و با کمال عقل و تدبیر باید گرفت، از اینکه شما تمام این کاغذ‌ها را بسوزانید چه نتیجه‌ای میگیرید؟ جز اینکه این حکومت ناتوان را ضعیف‌تر بکنید آیا نتیجه دیگری خواهید گرفت؟ برگردید بخانه‌هایتان، دنبال کار و کسب خود بروید، مطمئن باشید که اگر از این پس اندکی جرأت و شهامت بخرج بدهید و اندکی خون‌سردی را کنار بگذارید دیگر اوضاع تکرار نخواهد شد دیگر کسی جرأت نخواهد کرد بشما کوچکترین زوری بگوید.
آری بیدار باشید و هشیار باشید و نگذارید بشما زور بگویند.
مردم یکصدا گفتند:

— زنده باد سهراب خان، مرده باد خائنین، مرده باد ستوان ناظمی... مرده باد املاکیها... مردم رفته رفته متفرق شده بخانه‌های خود برگشتند.
هوا رفته رفته تاریک میشد.

ارباب حمید و سهراب خان آهسته آهسته براه افتادند. چون دیگر در اینجا کاری نداشتند در ماشین نشسته بسمت ساری حرکت کردند. در حالیکه یکسلسله خاطرات تلخ و بکرشته اندوه ورنج برای آنها بر جای مانده بود.

پایان